

هفت دختر، هفت پسر

نوشته: باربارا آتن و بیه لاجوی / ترجمه: حسین ابراهیمی (لوند)

رمان نوجوان



هفت پسر، هفت دختر

نوشته: باربارا کهن و بهیه لاجوی / ترجمه: حسین ابراهیمی (اِوند)

• بهترین کتاب سال به انتخاب بوک لیست

•• کتاب برگزیده انجمن کتابداران امریکا

Cohen, Barbara

کهن، باربارا

هفت دختر، هفت پسر / نوشته باربارا کهن، بهیه لاجوی؛

ترجمه حسین ابراهیمی (الوند) - تهران: نشر پیدایش، ۱۳۷۷.

۲۶۴ ص - (رومان جوانان)

ISBN 964-6055-77-X: ۸۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از
انتشار).

Seven daughters & seven sons

عنوان اصلی:

چاپ دوم.

۱. اعراب - فرهنگ عامه ۲۰. فرهنگ عامه - کشورهای

عربی. الف. لاجوی، بهیه فتوحی، Lovejoy, Bahija Falluhl

ب. ابراهیمی، حسین. ۱۳۳۷ - مترجم. ج. عنوان.

۳۹۸/۲۱ ج |

PJA ۲۵-۶/ ۷

۷۷-۱۱۸-۴



نشر پیدایش

□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، بلاک ۳۳ - تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴

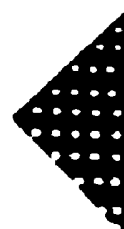
□ هفت دختر، هفت پسر □ زیر نظر شورای ادبی □ مشاور امور هنری: کریم نصر

- ☐ ناشر: پیدایش
- ☐ نویسندگان: باربارا کهن و بهیه لاجوی
- ☐ مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)
- ☐ ویراستار: احمد بروجردی
- ☐ یونیفرم جلد: کریم نصر
- ☐ طرح روی جلد: محمد علی بنی اسدی
- ☐ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- ☐ چاپ دوم: زمستان ۷۷
- ☐ چاپ: شفق
- ☐ لیتوگرافی: سیحون
- ☐ شابک: ۷۷-۷۷-۶۰۵۵-۶۴ / ISBN 964-6055-77-X
- ☐ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.
- ☐ قیمت: ۸۰۰ تومان

«برای همسر فرهیخته‌ام که تمام ترجمه‌هایم را مدیون
محبت‌ها و فداکاریهای او هستم.»

حسین ابراهیمی (الوند)

فهرست



مقدمه	۵
فصل یک	۸
فصل دو	۱۰۱
فصل سه	۱۷۱



رمان «هفت دختر، هفت پسر» بر اساس داستان عامیانه‌ای که از قرن پنجم هجری قمری میان مردم عراق و منطقه میان رودان (بین النهرین) دهان به دهان نقل می‌شده نوشته شده است. کتاب، در سه فصل تقسیم‌بندی شده است. فصل اول از زبان «پوران» دخترکی یازده ساله شروع می‌شود. فصل دوم را امیرزاده‌ای به نام «محمود» ادامه می‌دهد و فصل سوم را دوباره پوران، قهرمان رمان، تعریف می‌کند. با این همه هیچ انفصالی در بیان ماجراهای کتاب به وجود نمی‌آید. گرچه در متن انگلیسی کتاب، نام قهرمان داستان «Buran» نوشته شده اما از شواهد متن بر می‌آید که این کلمه بدون تردید «پوران» است، نه «پوران». این نکته در ثبت تلفظ برخی از اسامی دیگر نیز مشاهده می‌شود. مترجم سعی کرده است تا حد امکان تلفظ‌هایی نزدیک به تلفظ اصلی اسامی را به کار ببرد.

حسین ابراهیمی (الوند)

مهرماه ۱۳۷۶

آنچه می‌خوانید کلماتی است که سالها پیش، پوران دختر مالک، دکاندار فقیری از اهالی بغداد، به خط خود نوشته است. او این مطالب را به این دلیل نوشت تا کودکان او، کودکانِ کودکان او و تمام کودکانی که پس از آنها به دنیا خواهند آمد. از جگونگی تشکیل خانواده‌هاشکوه و پرآوازه‌شان باخبر باشند.

شگفتا و شگفتا! که تمام این مطالب را او به دست خود و به حروف زیبای عربی نوشت، چرا که پدرش به هنگام کودکی او، برخلاف سنتِ زمان - که خواندن و نوشتن را برای دختران منع می‌کرد - به او خواندن و نوشتن آموخته بود. پس، آنچه را که در پی می‌آید بخوانید و چشمان حیرت‌زده خود را به شگفتیهایی که خداوند مقرر کرده است، کاملاً بگشایید.

بشت‌دریهای چوبی پنجره‌های خانه کوچک و آجری‌مان را کنار زده بودند و چراغهای روغنی داخل خانه، با روشنایی خود برکف حیاط، مربعهایی از نور می‌ساختند. صفحه شطرنج ما آن قدر از پنجره‌ها دور بود که نوری بر آن نمی‌تابید. کم کم هوا آنچنان تاریک شد که دیگر مهره‌ها را بخوبی نمی‌دیدیم.

پدرم با دست، مهره‌ها را به کناری انداخت و گفت: «آه دخترم! برای امشب دیگر کافی است. قبول دارم، تو بردی.»

گفتم: «ولی پدر! من حتی به شما کیش هم ندادم.»

پدرم خندید و گفت: «چه فرقی می‌کند؟ تا هفت - هشت حرکت دیگر، مثل همیشه به شاه کیش می‌دهی و بعد هم مرا مات می‌کنی. چه روز بدی بود روزی که این بازی را یادت دادم! مادرت کلی سرزنش کرد. می‌گفت به صلاح دختر است که به جای یاد گرفتن سرگرمیهای مردانه، سرش را با سوزن و نخ گرم کند.» بعد آهی کشید و به طعنه گفت: «کاش به حرفش گوش کرده بودم.» آهسته گفتم: «آه پدر! خوشحالم که گوش نکردی.»

می‌دانستم که خود او هم خوشحال است. پدرم عاشق بازی شطرنج بود، چرا که این بازی فرصت گرانبهایی برای او بود تا مدتی کوتاه، از آن همه تلاشی که هر روز برای گذران زندگی خانواده پرتعداد ما می‌کرد، بیاساید. پدرم که نه پسر داشت و نه فرصت کافی تا به دکانهای بازار برود و با دوستانش شطرنج بازی کند، باید این بازی را به یکی از دخترانش یاد می‌داد. او در این میان مرا



انتخاب کرده بود. شاید به این دلیل مرا انتخاب کرده بود که دختری دست و پا چلفتی بودم و از پس کارهایی که مادرم در خانه بر عهده‌ام می‌گذاشت، بر نمی‌آمدم. او احساس می‌کرد بهترین کسی که ممکن است مادرم او را در کارهای خانه ندیده بگیرد، منم. شاید هم به این دلیل که در میان خواهرانم تنها کسی بودم که با تمام وجودم میل به آموختن داشتم، مرا انتخاب کرده بود.

روی زمین زانو زدم تا مهرهای پراکنده شطرنج را جمع کنم. در همین هنگام، صدای گفتگوی عده‌ای را که از خیابان پشت دیوار خانه می‌گذشتند و صدای انعکاس قدمهای آنها را شنیدم. قدمها، پشت درِ خانه ما از حرکت ماندند. از لای درز تخته‌های در، نور فانوسی که اطراف را روشن می‌کرد و در روشنایی آن، حاشیه دو سه جنبه راه راه اعلا و باب روز را، تشخیص دادم. من حتی پیش از آنکه پدرم حرفی بزند، می‌دانستم چه کسی پشت در ایستاده است.

پدرم آمرانه گفت: برو تو! به مادرت هم بگو دوغی، چیزی آماده کند. بعد آهی کشید و افزود: عمویت با چندتا از پسره‌هایش به دیدن ما آمده‌اند. این بار، آه پدرم واقعاً از ته دل بود.

خانه ما کوچک بود و پدرم جز اینکه تا مادرم کمی دوغ و شیرینی آماده می‌کرد، آنها را در حیاط خانه معطل کند، چاره دیگری نداشت.

مادرم با لحنی گلایه‌آمیز گفت: نمایش فقر. با این همه چه

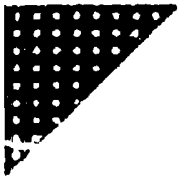


می‌شود کرد؟ دار و ندارمان توی خانه همین است.»

حق با او بود. با دلخوری ادامه داد: «عمویت باید خیلی بی‌ملاحظه باشد که برای دیدن برادرش به خانه او می‌آید. خودش از همه بهتر می‌داند که ما نمی‌توانیم بخوبی از او پذیرایی کنیم. چرا طبق معمول برای دیدن پدرت به دکان او نرفته است؟»

وقتی دوغ و شیرینی آماده شد، من و مادر و خواهرانم به اتاق دیگر خانه‌مان رفتیم. بزودی خواهرانم مشغول دوخت و دوز، گلدوزی و نخ‌ریسی و غیبت‌کردن شدند. هرچه فکر می‌کردم آنها که نه جایی می‌رفتند و نه کسی را می‌دیدند، این همه حرف را از کجا می‌آوردند، سر در نمی‌آوردم. با این همه، وقتی می‌دیدم در حالی که من شب و روز نگران آینده آنها، خودم و همه افراد خانواده هستم، آنها کوچکترین نگرانی و تشویشی در این مورد به خود راه نمی‌دهند، حسودی‌ام می‌شد. خواهرانم همیشه می‌گفتند: «خدا روزی رسان است. خدا روزی رسان است.» و بعد مشغول وصله پینه‌ها و بیج‌بیج‌های پایان‌ناپذیرشان می‌شدند. آنها به آنچه بودند و داشتند، راضی بودند. گاهی دلم می‌خواست کس دیگری جز خودم بودم. دلم می‌خواست جای پسر عموهایم حسن یا علی بودم. آن شب، این دو و عمویم به دیدن پدرم آمده بودند.

کنار پرده در ایستادم و به گفتگوی پدرم، عمویم و دو پسر او که پسر عموهای بزرگم بودند، گوش دادم. کار درستی نبود، اما هم من به آن عادت کرده بودم و هم مادر و خواهرانم. حالا دیگر مدتها



بود که آنها برای این عادت ناپسند، حتی سرزنشم هم نمی‌کردند. فکر می‌کنم از این کار من خوشحال هم بودند، چرا که بعداً می‌توانستم آنچه را که شنیده بودم برای آنها هم بازگو کنم.

پدرم در حالی که برادر و برادرزاده‌هایش را از حیاط به ایوان و بعد به داخل اتاق اصلی خانه‌مان راهنمایی می‌کرد، مؤدبانه به آنها گفت: «با تشریف فرمایی خود کلبه محقر ما را متور کردید.»

عمو گفت: «خب، پدر دختران! آمدن ما بی دلیل هم نیست.» صدای مغرور و ریشخندآمیز او همیشه آزارم می‌داد. پدرم چطور می‌توانست نسبت به او این قدر مؤدب و از دیدارش این قدر خوشحال باشد؟ بی تردید دلیل رفتار پدرم این نبود که به علت فقر از برادرش انتظار کمک داشته باشد؛ گرچه عمویم آن قدر ثروت داشت که اگر برای هر هفت نفر ما هم جهیزیه تهیه می‌کرد، کوچکترین تأثیری به حالش نمی‌کرد. رفتار پدرم با همه همین طور مؤدبانه و باوقار بود. برای او فرقی نمی‌کرد با گدایی هم صحبت است یا با ثروتمندترین تاجر بغداد، اما عمویم از این موضوع بی‌خبر بود. او فقط به دلیل ثروتش به تملق خو گرفته بود. اغلب کسانی که با او برخورد می‌کردند، فکر می‌کردند می‌توانند چیزی از او بگیرند. پدرم بهتر از دیگران از این موضوع آگاه بود.

پدرم با اصرار به او گفت: «برادر جان! خواهش می‌کنم بنشینید. خواهش می‌کنم پیش از آنکه علت قدم رنجه امشب خود را بگویید، کمی دوغ میل کنید.» پدرم هرگز عمویم را «پدر پسران» یا حتی

«ابو حسن» صدا نمی‌کرد. او به عمویم فقط «برادر جان» می‌گفت و این تنها عبارت رنجش‌آمیزی بود که اجازه به زبان آوردن آن را به خود می‌داد. با این همه، فکر نمی‌کنم عمویم اصلاً توجهی به آن می‌کرد. او عادت نداشت به حرف کسانی که از او پایین‌تر بودند، گوش کند.

خودم را به پرده نزدیکتر کردم و آن را طوری آهسته کنار زدم که بین پرده و چهارچوب در، فاصله باریکی ایجاد شد. اکنون از لای درز پرده، داخل اتاق را می‌دیدم. پدرم، عمویم و پسران او به متکاها تکیه داده بودند و با لبوانهای مسی، دوغی را که مادرم درست کرده بود، می‌نوشیدند. پدرم به شیرینی‌ها دست نزد، عمویم نیز برای رعایت ادب، فقط ناخنکی به آنها زد، اما حسن و علی ته‌بشقاب را درآوردند. آنها نمی‌دانستند که به بهای شکمبارگی‌شان، همت دختر عموی آنها باید تا آخر هفته فقط با آب نخود و پیاز سرکنند.

عمو گفت: «گوش کن پدر دختران! حسن بزرگترین برادر زاده تو به وظیفه خود نسبت به افراد فامیل بخوبی آگاه است. به همین دلیل، پیش شما آمده است تا اجازه رفتن بگیرد. حسن فردا صبح با طلوع سپیده‌دم، همراه کاروانی که به بندر می‌رود، عازم آنجاست تا با کشتی به اسکندریه سفر کند.»

پدرم فریاد زد: «اسکندریه، اسکندریه! چه راه دوری! برادر زاده عزیزم چرا به آنجا می‌روی؟»



دلم می‌خواست من هم فریاد بکشم. با آنکه حسن شکمو بود و تمام شیرینی‌ها را خورده بود، اما از میان هفت پسر عمویم از همه بیشتر محبت او را به دل گرفته بودم. وقتی بچه بودم، حسن با تمام برادرانش فرق داشت. در آن موقع با آنکه من دختر بودم، او با من قایم باشک بازی می‌کرد. البته همین‌طور که سن ما بیشتر می‌شد، دیگر اجازه نداشتیم رو در رو یکدیگر را ببینیم. با این همه، گاهی مثل امشب از پشت پرده یا پنجره، او را می‌دیدم. اکنون او با چشمانی سیاه، موهایی مجعد و مشکی و دهانی کشیده و متبسم، مردی خوش سیما شده بود. نگاهم را به او دوخته بودم که در پاسخ پدرم به حرف آمد و گفت: «عمو جان! من به دستور پدرم به اسکندریه می‌روم. او سرمایه کافی در اختیارم گذاشته است تا در آنجا دکانی بازکنم. می‌دانید به جای آنکه فقط به بغداد قناعت کد، چه سودی از این دو شهر عایدش می‌شود؟»

علی با غرور گفت: «به محض آنکه حسن روی پاهای خودش بایستد، من هم از اینجا می‌روم، اما من قصد دارم به جزیره قبرس سفر کنم.»

عمو گفت: «راستی که پسر چه نعمتی است! خداوند بیش از حد انتظار، لطف خود را شامل حال من کرده‌است. هفت پسر؛ هفت پسر سالم و عاقل. پدر دختران! حتی تصور چنین نعمتی هم برای تو ممکن نیست.»

پدرم آرام پاسخ داد: «دختران من همه زیبا و محبوبند. هر یک

از آنها برای من از خزانه جواهرات خلیفه هم گرانبهاتر است. عمویم با فروتنی گفت: البته، البته. طبیعی است که آنها را خیلی دوست داری. تک تک آنها دختران خوبی هستند، ولی آخر این همه دختر به چه دردی می خورد؟ بعد تبسمی کرد و جرعه‌ای از دوغش را سرکشید. پدر بیچاره‌ام چیزی به او نگفت. چه می توانست بگوید؟ تمام اهالی بغداد در همان حال که برادرش را برخوردار از نعمت الهی می دانستند، او را محروم از این نعمت تصور می کردند. فقر او و ثروت برادرش نیز به این گونه تصورات دامن می زد.

علی حرفهایش را ادامه داد: عمو! بعد از آنکه من در قبرس سروسامان گرفتم، برادرم ابراهیم هم به صیدان خواهد رفت. وقتی او هم روی پای خودش ایستاد، نوبت بعدی و بعدی و بعدی خواهد شد. آنگاه طولی نخواهد کشید که در هر یک از شهرهای مهم شرق دریای مدیترانه، شعبه‌ای از تجارتخانه ابو حسن، مشغول فعالیت خواهد بود. آن موقع است که تمام کالاها و اندکی پس از آن هر چه پول و ثروت است، به جنگ ما خواهد افتاد!

پدرم بدون آنکه کوچکترین نشانه‌ای از طعنه و کنایه در حرفهایش وجود داشته باشد، گفت: بهتر است کمی هم برای مشتریهایتان باقی بگذارید وگرنه آنها چطور می توانند باز هم از شما خرید کنند؟

حسن که چشمان سیاهش در روشنایی چراغ می درخشید،



گفت: «ناراحت نباش عمو! پسران پدرم همان طور که در می آورند، خرج هم می کنند. ما که نمی خواهیم در شهرهایی که تجارت می کنیم مثل گداها زندگی کنیم. زندگی ما باید درخور شأن و مقاممان باشد...»

پدرم به میان حرف او دوید و گفت: «درخور شأن و مقامتان، اما نه بیشتر.»

حسن که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «و نه کمتر.»
من هم از پشت پرده لبخند زدم. حسن طی این همه سال تغییر نکرده بود. شاید اکنون به تاجری موفق بدل شده بود، اما خوش مشربی اش را همچنان حفظ کرده بود.

پدرم دست برادرش را گرفت. سپس درحالی که پیشانی اش جروک می خورد و صدایش چنان که حرف زدن برایش مشکل باشد، به زحمت از گلویش خارج می شد، به او گفت: «آه، برادر جان! فکر نمی کنی به صلاح حسن است که پیش از رفتن به شهری غریب، با انواع وسوسه های شیطانی و دور از راهنماییها و محبت های شما، ازدواج کند؟»

گرچه تبسمی بر لبهای عمویم ظاهر شد، اما چشمانش را تنگ کرد و با لحن سردی گفت: «پدر دختران! نکند همسر مناسبی برای او در نظر گرفته ای؟»

پدرم سرش را خم کرد و گفت: «بله، پوران را در نظر گرفته ام.»
آن قدر صدایش آهسته بود که به زحمت کلمه هایش را شنیدم، اما

وقتی نام مرا برد، قلبم از جا کنده شد. اولین آرزویم به قدری رؤیایی بود که جرئت به زبان آوردنش را هم نداشتم، اما دومین آرزویم ازدواج با پسر عمویم حسن بود. شاید اگر دومین آرزویم عملی می شد، حاضر می شدم از آرزوی اولم کاملاً دست بکشم.

صدای حسن توی اتاق پیچید: پوران شما؟ پوران شما؟! ه

من از پشت پرده او را که بشدت سرش را تکان می داد، می دیدم. پدرم این حرکت او را ندید. او همچنان که سرش را بلند می کرد و محکمتر از پیش حرف می زد، گفت: چه اشکالی دارد؟ مادرش به یاد ملکه پوران که شکوه مراسم ازدواجش پس از دویت سال هنوز بر سر زبانهاست، اسم او را پوران گذاشته است. بعد به زحمت تبسمی کرد و ادامه داد: البته خود شما هم می دانید که من نمی توانم جهیزیه سنگینی برای او تهیه کنم، اما این موضوع چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که پوران من، مثل هم اسمش، زیبا و باهوش است. از اینها گذشته، پوران دختر عموی شماست. چه کسی از او مناسبتر؟ ه

عمویم مؤدبانه گفت: آه برادر! باور کن اگر او با کمترین جهیزیه هم به خانه شوهر برود، من لحظه ای دچار تردید نخواهم شد. با این همه، اگر دختر بزرگت فاطمه را که به نظر من از همه قشنگتر است پیشنهاد می کردی، مناسبتر بود. بعد شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: گرچه فرقی هم نمی کرد. نه حسن و نه هیچ یک از پسران دیگر، با دختران تو ازدواج نمی کنند. اکنون دیگر

نشانی از آن لحن مؤدبانه در صدای او احساس نمی‌شد. لحن او دوباره مثل همیشه تند و کنایه‌آمیز شده بود. به صلاح آنها نیست که با خانواده‌های فقیر وصلت کنند. آنها باید با ثروتمندترین دخترانی که من برایشان خواهم یافت، ازدواج کنند.»

پدرم با غرور گفت: «پوران من برای مردی که افتخار همسریش را بیابد، شریک زندگی مطمئنی خواهد بود.» با شنیدن سخنان پدرم شادی و غرور تمام وجودم را در بر گرفت. همیشه می‌دانستم که مرا خیلی دوست دارد، اما تا آن شب از حد و حدود آن بی‌خبر بودم. «مزه‌های پوران از تمام طلاهای ثروتمندترین دختران روی زمین هم گران‌بها تر است.»

عمویم گفت: «دست بردار برادر! تو همیشه خیالباف بوده‌ای، همیشه. برای همین است که کسب و کار امروزت با روزی که شروع کردی، هیچ فرقی نکرده است. خداوند رحمی به حال تو و دخترانت بکند. ان‌شاءالله خودش شوهرانی درخور و شایسته زیبایی و پاکدامنی آنها برایشان بفرستد، اما این شوهران، پسران من نخواهند بود.» بعد بدون آنکه نیازی باشد، گفت: «از آنجا که چیزی نداری به آنها بدهی، شوهرانشان هر کس که باشند، برای من مهم نیست.»

پدرم به سمت حسن چرخید. گرچه از اهمیتی که برای پدرم داشتم و از محبتی که نثار من می‌کرد لذت می‌بردم، اما از اینکه می‌دیدم به خاطر ما این قدر فروتنی می‌کند، دلم گرفت. پدرم گفت: «حسن! تو از کودکی به پوران علاقه داشتی. من همیشه از

اینکه شما دو نفر زوج مناسبی را تشکیل بدهید، احساس شادی می‌کردم.»

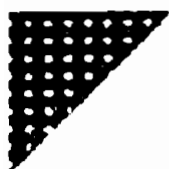
حسن خندید. این بار صدای او آهنگ دلنشینی را که پیش از آن احساس می‌کردم، نداشت.

او گفت: «آن موقع بچه بودیم. پوران بازیهای پسرانه را دوست داشت. خب، من چه باید می‌کردم؟ می‌زدمش؟ حالا اصلاً نمی‌دانم قیافه‌اش چه شکلی است. چرا باید با دختری فقیر که حتی ممکن است زشت هم باشد، ازدواج کنم؟ عمو! شما نباید از روابط فامیلی ما سوءاستفاده کنید.»

حسن جطور جرئت می‌کرد با پدرم این طور گستاخانه حرف بزند؟ جطور جرئت می‌کرد حرمت او را نادیده بگیرد؟ با این همه، پدرش ساکت نشسته بود و او را به دلیل این رفتار بی‌ادبانه سرزنش نمی‌کرد. پدرش با آنکه می‌دانست من زشت نیستم، حتی هنگامی که حسن از زشتی من حرف زد هم چیزی به او نگفت. تمام خواهرانم از من زیباتر بودند، اما این دلیل زشتی من نمی‌شد.

پدرم از جایش برخاست و گفت: «گوش کن حسن! تو مرد آزادی هستی و حق داری از ازدواج با هر دختری و از جمله دختر من، خودداری کنی، اما حق نداری در برابر پدرش از او بد گویی کنی. فکر می‌کنم به صلاح است باشد که هر چه زودتر خانه مرا ترک کنی.»

عمویم گفت: «برادرا چرا از کوره در رفتی؟»



پدرم بی آنکه کوچکترین اعتنایی به او بکند، گفت: «سفر به خیر حسن! ان شاء الله سلامت و تندرست باشی، ان شاء الله خداوند عاقبت به خیرت کند و تو را به خاطر آنچه امشب در این خانه گفתי ببخشد!» سپس بدون گفتن حتی یک کلمه دیگر برگشت، از اتاق گذشت، پرده را کنار زد و به اتاقی که من و مادر و خواهرانم در آن بودیم، آمد.

پدرم وقتی مرا کنار پرده دید، لحظه‌ای مکث کرد. او می‌دانست که من به حرفهای آنها گوش می‌کردم.

- دخترم از حرفهایی که امشب شنیدی متأسفم، اما شاید درسی را که باید می‌گرفتی، گرفته باشی. شاید بعد از این دیگر به آنچه نباید گوش کنی، مخفیانه گوش ندهی.

سپس اتاق را طی کرد و از در پشتی خانه، بیرون رفت. خواهر بزرگم فاطمه با عجله از من پرسید: «چه شده؟ چه شده؟ مگر آنها چه گفتند؟ چرا پدرمان این قدر عصبانی است؟» تعجب او بی دلیل هم نبود. پدرمان همیشه افسرده و توی فکر بود، اما با ما نه تندی می‌کرد و نه نامهربانی.

گفتم: «عمو فکر می‌کند تو از همه ما زیباتری. خوشحال نیستی؟»

فاطمه کمی خودش را گرفت و گفت: «این از لطف عموست.» حداقل در این مورد حق با عمو بود. بدون شک فاطمه از همه ما زیباتر بود. او مثل من لاغر و استخوانی نبود.

مادرم نظر عمو را تأیید کرد و گفت: «حقیقت را گفته، این که عصبانیت ندارد.»

در حالی که سعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم، گفتم: «با این همه حتی اگر هیچ دختر دیگری هم روی زمین نباشد، به پسرانش اجازه ازدواج با ما را نخواهد داد. او و پسرانش عروس فقیر، حتی برادرزاده و عموزاده، نمی‌خواهند. بیوندهای خونی هم اهمیتی برایشان ندارد.»

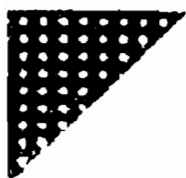
مادرم که کودکی ما را فراموش نکرده بود، پرسید: «حسن چی؟ حسن هم همین عقیده را داشت؟»

درحالی که دیگر صبر و شکیبایی ام را از دست می‌دادم، گریه کنان گفتم: «حسن از پدرش هم بی‌ملاحظه‌تر شده. دیگر اسم او را جلوی من نبرید. نمی‌خواهم حتی اسمش را هم بشنوم.»

ناگهان فاطمه به گریه افتاد. جریره که از همه ما کوچکتر بود، آهسته خودش را به او رساند و او را بغل کرد. شریفه و امینه هراسان به او خیره شدند. فاطمه دختری آرام و خنده‌رو بود. بی‌تردید اگر روزی فاطمه گریه می‌کرد، دیگر نشانی از شادی و نشاط در هیچ جای بغداد به چشم نمی‌خورد.

شریفه از او تقاضا کرد: «گریه نکن فاطمه! خواهش می‌کنم.»

زینب که پس از فاطمه بزرگترین خواهر ما بود و از همه بیشتر به مادرم شباهت داشت، اخمهایش را درهم کشید و گفت: «دلیلی برای گریه وجود ندارد.»



اما اگر زینب دلیل گریه فاطمه را نمی‌دانست، مادرم می‌دانست. او بالحنی بسیار ملایمتر از همیشه به او گفت: «گریه نکن دخترم! خداوند برای تو هم شوهری مهربان می‌فرستد. برای من از خانواده‌ای فقیر فرستاد، برای تو هم می‌فرستد. باید به خداوند پناه ببریم و شکر کنیم.»

فاطمه اشکهایش را پاک کرد و گفت: «مادر! من همیشه به او پناه می‌برم. همیشه و با تمام وجودم، اما نمی‌دانم خداوند چه شوهرانی را برای ما خواهد فرستاد.»

من می‌دانستم او به چه چیزی فکر می‌کند. من می‌دانستم تمام خواهرانم به چه چیزی فکر می‌کنند. آنها به همان چیزهایی فکر می‌کردند که تا آن شب در دورترین نقطه ذهنشان بود و مجال مشغول کردن ذهن آنها را نمی‌یافت. چه کسی، دختری بی مال و منال را به زنی می‌گرفت؟ کشاورزی روستایی که نه تنها زن با الاغ برایش تفاوت نداشت، بلکه هزینه خورد و خوراک زنش از هزینه خورد و خوراک الاغش هم کمتر بود؛ پیر مردی پولدار که با داشتن دو سه زن، هوس زنی جوان به سرش زده بود و دست آخر دزدان و آدم کشانی که دنبال زنان بی‌کس و کار یا بینوا می‌گشتند تا هر بلایی سر آنها آوردند، کسی اعتراضی نکند.

مادرم گفت: «به پدرت، به شوهر من، به کسی که می‌دانست من هیچ چیز ندارم، اما مرا به همسری انتخاب کرد، فکر کن. اگر هزاران دینار جهیزیه داشتم، شوهری بهتر از او پیدا می‌کردم؟»

خواهرانم ساکت بودند. آنها گمان نمی‌کردند در تمام منطقه میان رودان، مردی چون پدرم وجود داشته باشد، اما مادرم مطمئن بود که وجود ندارد.

تا مدتی پس از آنکه من و خواهرانم برای خوابیدن به پشت بام رفته بودیم، صدای مادرم را که در حیاط با پدرم صحبت می‌کرد، می‌شنیدیم. آنها تا می‌توانستند آهسته صحبت می‌کردند. با این همه، ما لحن حرف زدن آنها را می‌شناختیم. مادرم بشدت عصبانی و پدرم بسیار نگران بود.

خواهرانم یکی یکی خوابشان برد، اما من همچنان صدای آن دو را که با هم حرف می‌زدند، بحث می‌کردند و باز از اول شروع می‌کردند، می‌شنیدم. حتی زمانی که دیگر پلکهایم سنگین شدند و آرام آرام روی هم افتادند، همچنان صدای آنها را که کم و زیاد می‌شد، می‌شنیدم.

بهار جای خود را به تابستان و تابستان جای خود را به پاییز داد. بعد زمستان و باران از راه رسیدند. هر روز صبح، عمو در دکان کوچک پدرم به دیدن او می‌رفت. البته من هرگز آنجا نبودم، اما از آنچه در آنجا می‌گذشت، باخبرم. پدرم همه را برایم تعریف می‌کرد. گرچه آنچه اتفاق می‌افتاد، همیشه یکسان بود.

عمویم به طعنه و ریشخند به پدرم می‌گفته: «صبح بخیر پدر دختران. حالت چطور است؟» و بعد، از بارهای ادویه و ابریشمی

که حسن یا طلاهایی که علی برایش فرستاده بود، حرف می‌زده و همیشه هم می‌گفته: «خداوند بیش از اندازه به من لطف دارد. داشتن این همه پسر واقعاً نعمت است. از یمن وجود آنهاست که به تمام آرزوهایم رسیده‌ام.» آنگاه طوری که انگار نزدیک بوده یادش برود، اضافه می‌کرده: «راستی دختران زیبایت چطورند؟ بالاخره برایشان شوهر پیدا کردی یا نه؟» بعد شوخ طبعی‌اش گل می‌کرده و به او می‌گفته: «اگر دیر بجنبی پیر می‌شوند و دیگر حتی آشغالی هم آنها را نمی‌بردا!»

آن وقت پدرم فقط به او می‌گفته: «وجود این هفت دختر، خانه مرا مثل بهشت باصفا کرده است. برادر! خداوند به من هم لطف بسیار کرده است. ان شاء الله خداوند تو و پسرانت را هر روز از نعمت‌هایش بیشتر بهره‌مند کند.»

عمویم هم جواب می‌داده: «البته، البته. چرا بهره‌مند نکند؟ خوب، وضع تو هم یک روزی بهتر خواهد شد. صبر داشته باش، صبر داشته باش.»

پسر عموهایم یکی یکی بغداد را به قصد شهرهای دیگر ترک کردند. پس از خداحافظی ناخوشایند حسن با پدرم، دیگر هیچ کدامشان پیش از عزیمت، به خانه ما نیامدند. آنها توی دکان پدرم با او خداحافظی می‌کردند و مادرم هم از این بابت خوشحال بود. پدرم فقط دوغ به آنها تعارف می‌کرد، گرچه کسی انتظار خوراکی دیگری از او نداشت. پدرم دیگر هرگز به هنگام خداحافظی

برادرزاده‌هایش، از ازدواج آنها حرفی نزد. آنها ازدواج نکرده بغداد را ترک می‌کردند و ما نیز بدون خواستگار در خانه مانده بودیم، اما پدران و مادرانی که دلشان می‌خواست با خانوادهٔ عمو وصلت کنند و کسانی که کارشان یافتن همسر برای جوانها بود، او را رها نمی‌کردند. عمو هم مشخصات تمام کسانی را که به او معرفی می‌کردند با تمام جزئیات برای پدرم بازگو می‌کرد.

مثلاً می‌گفت: «دخترک مثل قرص ماه، زیبا و مثل قارون، پولدار است، اما ابراهیم (یا حسن یا علی) تا ثروت هنگفتی در صیدان (یا اسکندریه یا قبرس) جمع نکند و به بغداد برنگردد، قصد ازدواج ندارد. انصاف نیست دختر مردم این قدر از خانواده‌اش دور بیفتد.»



باز هم بهاری دیگر از راه رسید. باز هم عطر یاس خانه‌مان را پر کرد. باز هم من و پدرم شبها مشغول بازی شطرنج شدیم. یکی از شبها که با هم بازی می‌کردیم، من داد زدم: «کیش. کیش و مات.» بعد چشمانم را از صفحهٔ شطرنج برداشتم و در هوای تاریک روشنِ سرِ شب، به او نگاه کردم.

- پدر! امشب چه ات شده؟ خواست به بازی نیست وگرنه این قدر راحت نمی‌بردمت.

- تو همیشه می‌بری، اما چه فرقی می‌کند ساده ببری یا مشکل؟ تازه چه فایده از این همه بُرد؟

پدرم همیشه از مهارت من به خود می‌بالید، اما این بار هیچ نشانی از غرور در صدای او نبود. این بار لحن صدای او شدیداً افسرده و غمگین بود.

کنارش دو زانو نشستم و دستش را توی دستم گرفتم.
 - آه پدرم! پدر عزیزم. خواهش می‌کنم به من بگو چرا این قدر ناراحتی. خواهش می‌کنم به من بگو چرا این قدر غمگینی؟
 پدرم آرام پاسخ داد: چیزی نیست دخترم! چیزی نیست. امروز هم مثل روزهای دیگر عمویت به دکانم آمد. امروز هم او مثل روزهای دیگر ثروت و پسرانش را به رخ من کشید. امروز هم با روزهای دیگر تفاوتی نداشت.»
 گفتم: «پس مشکل این است.»

گفت: «پوران! تو خیلی عاقلی. باید مرد به دنیا می‌آمدی.»
 آهی کشیدم و گفتم: «همین طور است.» و در حالی که طنین اندوه تلخی که سالیان دراز به جانم چنگ انداخته بود، در صدایم منعکس بود، ادامه دادم: «اگر مرد به دنیا آمده بودم، می‌توانستم به شما کمک کنم. به خودم هم همین طور. شما می‌دانید که من هیچ چیز از مردها کمتر ندارم. عادلانه نیست که تواناییهای من هدر برود. شاید این از شوربختی من است که دختر به دنیا آمده‌ام.»
 سیصد سال، دویست سال و حتی صد سال پیش، دختر به دنیا آمدن به هیچ وجه موجب شوربختی و نگرانی نبود. من در کتابهایی که پدرم از عمویم امانت می‌گرفت و اجازه می‌داد من هم

آنها را بخوانم، خوانده بودم که شهرزاد قصه‌گو به واسطه هوش و خرد خود، هزار و یک شب خود را از خطر مرگ رها کرده و پس از آن نیز به مقام همسری شهریار رسیده بود. در گذشته، زنها موسیقی می‌نواختند، درس می‌دادند، شعر می‌گفتند، در جنگها شرکت می‌کردند و به تجارت مشغول می‌شدند، اما کسانی که پس از خلفا، بغداد را به تسخیر خود در آوردند، این میراث گذشتگان را از یاد بردند.

شاید پدرم افکار مرا حدس می‌زد، به هر حال او هم آن کتابها را خوانده بود. پدرم دستش را از دست من بیرون کشید و آهسته به پشت سرم زد.

- فقط جوانها انتظار دارند که همه چیز بر اساس عدالت باشد. به هر حال، من تو را همان طور که هستی دوست دارم و دلم نمی‌خواهد جز بوران من، کس دیگری باشی، اما فکر می‌کنم اگر پسر بودی، این قدر نگرانت نبودم. همین.

آرام به او گفتم: «حالا هم نباید نگران من باشی.»

هوا چنان تاریک شده بود که نه من چهره او را می‌دیدم و نه او چهره مرا. اکنون بهترین وقت برای حرف زدن از رویاهای شیرینم بود، اما زمان از دست رفت. پدرم از جابرخواست و کم‌وبیش عصبانی گفت: «هم نگران تو هستم هم نگران فاطمه و زینب و خدیجه و شریفه و امینه و جریره.» او با گامهای سریع از این سوی حیاط کوچک خانه به آن سوی آن می‌رفت و بر می‌گشت. «وقتی





من بمیرم چه بر سر شما خواهد آمد؟ چه کسی از شما نگه‌داری می‌کند من که ثروتی ندارم تا برایتان به ارث بگذارم. من که نمی‌توانم همسران شایسته‌ای برایتان بیابم. تا امروز هر کاری از دستم برمی‌آمده، برایتان کرده‌ام. اجازه نداده‌ام با مردانی که لیاقت شما را ندارند، ازدواج کنید. شما را به کلفتی به خانه‌های دیگران نفرستاده‌ام، ولی وقتی من مُردم چگونه می‌خواهید از این سرنوشت ناگزیر خود فرار کنید؟ آنگاه به همان سرعتی که بر خاسته بود، دوباره نشست. آهی کشید و گفت: «آه دخترم، مرا ببخش. دلم نمی‌خواست درباره این مسائل با تو حرف بزنم. دلم نمی‌خواهد روزهای خوشی را که در پیش داری، خراب کنم. دلم می‌خواهد تا جایی که ممکن است، شاد و راضی باشی.»



او که این قدر به من نزدیک بود، هنوز مرا نشناخته بود. آهسته گفتم: «پدر! من نه شادم و نه راضی. این بار سنگین را فقط شما و مادرم نباید به دوش بکشید. من هم نگران آینده خودم و خواهرانم هستم. من هم اغلب به این موضوع فکر می‌کنم. من هم موقعیت را درک می‌کنم. چرا فکر می‌کنید من متوجه نیستم؟»
- پوران! تو خیلی می‌فهمی.

داد زدم: «نه، نه. اگر حقیقت را ندانم، چگونه می‌توانم کمک کنم؟»

پدرم آهسته جواب داد: «وقتی کاری از دست ساخته نیست، چه کمکی می‌توانی بکنی؟ همان بهتر که چیزی ندانی.»

گفتم: «حتی خواهرانم هم می دانند. حتی آنها هم نگران هستند.» حالا نوبت من بود که سر پا بایستم. کمی از او دور شدم، سپس برگشتم و با آنکه حالت چهره اش را نمی دیدم، رو به رویش ایستادم.

«من آن قدر به این موضوع فکر کرده ام که حتی راه حلی هم برایش یافته ام.»

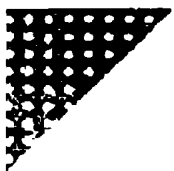
اکنون او به حرفهایم گوش می داد. حالا می توانستم از رؤیاهایم برایش بگویم.

پرسید: «راه حل؟ چه راه حلی؟ تنها راه حل این است که دست نیاز به سوی عمویت دراز کنیم. اگر می دانستم که این کار کمکی به حال ما می کند، غرورم را زیر پا می گذاشتم و از او کمک می خواستم، اما امیدی به کمکش ندارم.»

گفتم: «آرام باش پدر! الان به داخل خانه می روم و چراغی به حیاط می آورم.» داخل خانه شدم. با آنکه ابتدای فصل بهار بود، به دلیل گرمی هوا، خواهرانم به پشت بام رفته بودند تا هوایی بخورند. مادرم توی اتاق تنها بود.

گفتم: «مادر! با من به حیاط بیایید. دلم می خواهد حرفهایی را که به پدرم می زنم، شما هم بشنوید.»

مادرم بی حوصله گفت: «من حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم.» اما من تنها چراغ اتاق را که روی میزی پا کوتاه قرار داشت، برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم جز آنکه به دنبال من از ایوان به





حیاط بیاید، چاره‌ای نداشت. چراغ را روی میز شطرنج گذاشتم. بین پدر و مادرم روی حصیری از برگ خرما نشستم و زانوانم را درآغوش کشیدم. احساس کردم اگر بر خودم مسلط باشم، می‌توانم حرفم را به آنها بزنم.

مادرم گفت: «خب، چه می‌خواهی بگویی؟ امیدوارم حالا که موقع خیاطی چراغ را از جلوی من برداشته‌ای، حرفهای خیلی مهمی داشته باشی.» اما در همان حال هم مشغول دوخت و دوز شد. او سوزن و نخ و وصله‌هایش را با خود به حیاط آورده بود.

پدرم اندوهگین به مادرم گفت: «پوران فکر می‌کند که می‌تواند برای جهیزیه خودش و خواهرانش پول تهیه کند. من که تصور نمی‌کنم از راهی شرافتمندانه بتواند چنین پولی فراهم کند. در چنین حالتی هم بیش از آنکه دست از پا خطا کند، خودم خفه‌اش می‌کنم.»

با صدایی اطمینان‌بخش به او گفتم: «مطمئن باشید بیش از آنکه کوچکترین عمل ناشایستی از من سر بزند، خودم به زندگی خودم خاتمه خواهم داد.»

مادرم که توجه چندانی به فلسفه و خیالبافی نداشت، گفت: «خیلی خب، در این مورد کسی تردیدی ندارد. پوران! ما تو را خوب می‌شناسیم. حالا بالاخره حرف می‌زنی یا نه؟» لحن مادرم کنایه‌آمیز بود. او هم مثل پدرم از آنچه من درباره نگرانیهای آنها می‌دانستم، تعجب نمی‌کرد. من و او گاه با هم درد دل می‌کردیم، اما



پیش از آن شب درباره آنچه می‌خواستم بگویم، چیزی به او نگفته بودم.

– پدر! مادر! شما می‌دانید که من در هوش و استعداد از پسرعموهایم چیزی کم ندارم.

مادرم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی هم باهوش‌تری، اما این هوش به چه درد می‌خورد؟ با آن چه می‌توانی بخری؟

به سمت او چرخیدم و سعی کردم لحن صدا و طرز نگاهم محترمانه باشد: «آدمی با هوش و خردش می‌تواند به آنچه می‌خواهد، برسد.» بعد به سمت پدرم چرخیدم و به او گفتم: پدر! خود شما قبلاً به من گفته بودید که مبلغ کمی کنار گذاشته‌اید. درست است؟»

پدرم با سر حرفم را تایید کرد.

– این پول را برای مادرت گذاشته‌ام. وقتی من مُردم، نباید دستش خالی باشد.

به او گفتم: پدر! بیا خطر کن و این پول را به کار بینداز.

– دخترم! من بارها به این موضوع فکر کرده‌ام، اما هیچ راه مطمئنی نیافته‌ام. جرئت نمی‌کنم دست به کاری بزنم که احتمال خطر در آن باشد. من و مادرت شبهای بسیاری را گرسنه خوابیده‌ایم تا چنین مبلغ اندکی را پس‌انداز کرده‌ایم. حالا می‌خواهی آن را روی چه کاری سرمایه‌گذاری کنیم؟



آهسته گفتم: «روی من، پدر!»
چشمانش تنگ شد و پیشانی‌اش چین خورد.
- منظورت چیه پوران؟

اکنون به اصل مطلب نزدیک شده بودیم. دستهایم می‌لرزید، اما آنها را محکم دور زانوهایم حلقه کرده بودم تا کسی متوجه نشود. قوتی به صدایم دادم و محکم گفتم: «می‌خواهم همان کاری را بکنم که پسرعموهایم کرده‌اند. این رؤیا تمام فکر و دکرم را به خود مشغول کرده است. من هم مثل آنها باهوش و زرنگم. مرا به یکی از شهرهای بندری بفرستید. با این پول دکانی باز می‌کنم. این بندرها پُر از دریانورد است. آنان برای راحت شدن از دردسر اجناسی که با خود آورده‌اند، آنها را ارزان می‌فروشند. هرچه درآوردم برای شما می‌فرستم. در مدت کوتاهی آن قدر ثروتمند خواهید شد که ثروت عمویم در برابر آن ناچیز خواهد بود.»



پدر و مادرم چنان جاخوردند که قادر به حرف زدن هم نبودند. به همین دلیل، تا جایی که دلم می‌خواست درباره‌ی نقشه‌ام حرف زدم.

ابتدا مادرم آرام آرام به حال عادی برگشت و گفت: «فردا دنبال پیرزنی که در محله مقتدیه زندگی می‌کند، می‌فرستم. می‌گویند از گیاهان بیابانی معجونی می‌سازد که دوی دیوانگی است.»

- من دیوانه نیستم، مادر!
مادرم آرام گفت: «البته که هستی.» او چنان که درباره‌ی خرید

کوزه‌ای مشغول بحث باشیم، آرام و آهسته ادامه داد: «اگر معجون این پیرزن خوبت نکند، من و خواهرانت چاره‌ای نداریم جز آنکه آن قدر گریه وزاری کنیم و لباسهایمان را باره کنیم تا خداوند عقل تو را به تو برگرداند.»

- گوش کن مادر! من دیوانه نیستم.

مادرم دهانش را باز کرد تا دوباره چیزی بگوید، اما پدرم به تندی گفت: «زن! آرام باش.» سپس رو کرد به من و ادامه داد: «تو دیوانه نیستی پوران! اما مثل من رؤیایی و خیالبافی. تو هم خواب کارهای نشدنی را می‌بینی.»

مادرم که نمی‌توانست مدت زیادی ساکت بماند، چنان که حرف آخر را زده باشد، گفت: «زن‌ها به تجارت نمی‌روند.»

گفتم: «ولی سبزی می‌فروشند. هر دفعه که به بازار می‌روم آنها را می‌بینم.»

- بله، اما اگر چاره‌ای نداشته باشند، اگر پدر یا شوهرشان نتواند خرج آنها را بدهد، اما بی‌تردید مثل عمو و پسرعموهایت، به آنها بازرگان نمی‌گویند. در تاریخ دنیا چنین چیزی بی‌سابقه است. - آه مادر! این حرف درست نیست. در گذشته این طور نبوده، حالا هم برای ابد این طور نمی‌ماند.

مادرم به تندی گفت: «ما که در روزگار یا شهر و دیار دیگری زندگی نمی‌کنیم. ما اینجا در بغداد و در این روزگار زندگی می‌کنیم. ما جایی که کار کردن یکی از دختران بدرت توی بازار، باعث

رسوایی او خواهد شد، زندگی می‌کنیم. در آن صورت، بدرت مثل حالا دیگر نمی‌تواند سرش را جلوی مردم بلند کند.»
- بله، اگر ورشکست شوم باعث رسوایی خواهد شد، اما من ورشکست نمی‌شوم.

مادرم به پدرم نگاه کرد و به او گفت: «باید کتکش بزنی. اگر معجون پیرزن کاری از پیش نبرد، باید کتکش بزنی. کتک یکی از بهترین راه‌های بیرون کردن شیاطین است.»

حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم: «نیازی نیست دیگران چیزی بفهمند. من لاغر و استخوانی هستم. می‌توانم لباس پسرانه بپوشم و اسم پسرانه‌ای هم انتخاب کنم. هیچ کس دیگری جز ما سه نفر هم از این راز با خبر نمی‌شود.»

پدرم پرسید: «خواهرانت چه؟ به آنها چه بگوییم؟»
با شنیدن این کلمه‌ها قوت قلبی یافتم. پدرم طوری حرف می‌زد انگار آنچه گفته بودم فراتر از رؤیا بود، انگار می‌شد روی کم‌وکیف آن جدی حرف زد و بحث کرد.

- بگو برای کلفتی به خانه یکی از اعیان شهر رفته‌ام. این حرف را اگر بخواهید می‌توانید به عمو هم بگویید.

مادرم نالید: «وای، رسوایی، رسوایی.»
پدرم او را نکوهش کرد که: «کار شرافتمندانه رسوایی نیست.»
مادرم گفت: «ولی این که کار شرافتمندانه نیست.»
گفتم: «من فقط نمی‌خواهم کسی بفهمد وگرنه کاری که

می‌کنم کاملاً شرافتمندانه است. اینکه کسی تاکنون چنین کاری نکرده، دلیل بر شرافتمندانه نبودن آن نیست.»
 پدرم گفت: «تمامش کنید! ارزش بحث کردن ندارد.»
 فریاد زدم: «ولی پدر! شما الان گفتید که...»
 پدرم سرش را تکان داد و گفت: «دیگر در این باره حرف نخواهیم زد.»

- پدر خواهش می‌کنم...

از جا برخاست و گفت: «پوران! داری زیاده‌روی می‌کنی. اگر ساکت نشوی به نصیحت مادرت عمل خواهم کرد. می‌زنمت، فهمیدی؟ دیگر در این باره صحبت نکن. تا به حال در زندگی به تو سخت نگرفته‌ام، اما حالا می‌بینم که اشتباه می‌کردم. از امروز به بعد مثل تمام دخترهای خوب دیگر، مشغول بخت و بزو دخت و دوز می‌شوی.» بعد دستش را روی شانه مادرم گذاشت و گفت: «بیا زن! دیروقت است. باید بخوابیم.»

مادرم هم از جا برخاست. هر دو از حیاط گذشتند و به ایوان رفتند. مادرم از توی ایوان صدا زد: «پوران! چراغ را به اتاق بیاور و آن را خاموش کن.» همین. او حتی شب به خیر هم نگفت.

هفته بعد، تلخ‌ترین هفته عمرم بود. پیش از آن هفته یا پس از آن - روزهایی که پدرم از من کناره می‌گرفت - هیچ وقت در سراسر عمرم آن قدر نومید و افسرده نبودم.

در اطراف من چیزی که جای همدمی پدرم را بگیرد، نبود. ما

دیگر شطرنج بازی نمی‌کردیم. دیگر کتابهای قطوری را که پدرم از عمویم امانت می‌گرفت و پر از افسانه‌های غولها و قالیچه‌های پرنده بود، نمی‌خواندیم. دیگر در حیاط خانه و در روشنایی غروب، درباره آنچه در دکان او روی داده بود، حرف نمی‌زدیم. حالا دیگر درحالی که من توی هاون مادرم ادویه می‌کوبیدم، پدرم ساکت می‌نشست و دانه‌های تسبیحش را میان انگشتانش می‌چرخاند. اگر پسر داشت، نه با من از کار و کاسبی‌اش حرف می‌زد، نه برای من داستان می‌خواند و نه شطرنج یادم می‌داد، اما اگر از این امتیازها برخوردار نبودم، اکنون با از دست دادن آنها این چنین غمگین نمی‌شدم. برایم قابل تحمل نبود، بزرگترین لذت زندگی‌ام را بی‌رحمانه و ناگهان از دست داده بودم و امیدی هم به برگرداندن آن نداشتم. آنچه من از دست داده بودم برای خواهرانم قابل تصور نبود. مادرم با من همدردی نمی‌کرد و من با دلی گرفته و اندوهگین، از درون می‌گریستم، اما کسی اشکم را نمی‌دید. با مادرم نمی‌توانستم آن گونه که با پدرم درد دل می‌کردم، درد دل کنم. اکنون پدرم دیگر با من هم صحبت نمی‌شد. او با من هم مثل دختران دیگرش رفتار می‌کرد. صبحها، همان گونه که به دیگران صبح به خیر می‌گفت، به من هم می‌گفت و شبها همان گونه که برای دیگران شبی خوش آرزو می‌کرد، به من هم شب به خیر می‌گفت. همین و همین.

تا آنکه حادثه‌ای ناگوار رخ داد. پدرم بیمار شد. تب او را از با در آورد و دو هفته تمام مادرم، فاطمه و زینب به نوبت از او

پرستاری کردند. نه پدرم از من خواست تا در پرستاری از او شرکت کنم و نه کس دیگری. برایش گیاهان دارویی خریدند و با مخلوط آنها شربت و معجون ساختند، اما وقتی کوچکترین بهبودی در حال او پدیدار نشد، عمویم را خبر کردند. عمو یکی از سلمانیهای بغداد را به بالین پدرم آورد. مسلماً او بهترین سلمانی بغداد نبود. زالوها و مرهمهای او هم کاری از پیش نبردند. آنگاه عمو پیشنهاد کرد پدرم را به بیمارستانی که هزینه‌ای نداشت، ببریم، اما پدرم مخالفت کرد و گفت: «اگر قرار است بمیرم، ترجیح می‌دهم در میان کسانی که دوستشان دارم، بمیرم.»

تب، پس از طی دوره‌اش، کاهش یافت و کم‌کم پدرم را رها کرد. گرچه پدرم بسیار ضعیف و رنجور شده بود، اما زندگی خود را مدیون مراقبتهای مادرم، فاطمه و زینب می‌دانست. آنها شب و روز گرمای بدن او را با آب خنک می‌گرفتند. گرچه بی‌اشتها بود، با قاشق به او سوپ می‌خوراندند. هر وقت لرز می‌کرد، با پیچیدن او در پتو و هر وقت گرمش می‌شد، با باز کردن پتوها از او مواظبت می‌کردند. به این ترتیب، گرچه بسیار ضعیف شده بود، اما تب به مغز او صدمه‌ای نزد. چیزی نمی‌گذشت که نیروی از دست رفته را به دست می‌آورد و دوباره مثل سابق می‌شد.

در این مدت نوب حیات، زیر سایه باریک لبه برآمده سقف، می‌نشست و حریره یا مرغ آب پزی را که مادرم برایش می‌بخت، مزمزه می‌کرد تا اشتهای از دست رفته را باز یابد. هر روز عمویم به



خانه ما سر می‌زد تا از حال او خبر بگیرد. آرزو می‌کردم او به دیدن پدرم نمی‌آمد. من با آنکه تمام این مدت توی خانه بودم، نمی‌دانستم آن دو با هم چه می‌گویند. اکنون مدتی بود که عادت مخفیانه گوش دادن به حرفهای دیگران را ترک کرده بودم. با این همه، هر بار که عمویم از خانه ما می‌رفت، پدرم را نگران و اندوهگین می‌دیدم و همین بهبود او را به تأخیر می‌انداخت.

یک روز پس از آنکه عمو از خانه ما رفت، مادرم زینب را به حیاط فرستاد تا پیش پدرم بنشیند و اگر چیزی خواست به او بدهد. در گذشته این کار وظیفه من بود، اما زینب مدتی طولانی پیش او نماند. چند دقیقه از رفتن او نگذشته بود که به داخل خانه برگشت و گفت: «پدرم پوران را می‌خواهد. نمی‌دانم با او چه کار دارد؟» زینب می‌دانست که مورد بی‌مهری پدر قرار گرفته‌ام، اما دلیل آن را نمی‌دانست. او از اینکه به جای من همدم پدر شده بود، خوشحال بود. اگر پدرم بیمار نشده بود، به او هم مثل من خواندن و نوشتن می‌آموخت. اکنون اگر پدرم دوباره به من توجه می‌کرد، زینب چنین فرصتی را از دست می‌داد! در میان خواهرانم او تنها کسی بود که دلش می‌خواست از چنین فرصتی استفاده کند، اما پدرم مرا خواسته بود و او جاره‌ای جز رساندن پیغام او نداشت. من مثل برق و باد خودم را به حیاط رساندم.

کنار دیوار خانه، تعدادی متکا چیده بودند. پدرم به متکاها تکیه داده و چشمان گود افتاده‌اش را بسته بود. دلم نمی‌خواست اگر

خواب بود، بیدارش کنم. او باید استراحت می‌کرد. وقتی نزدیکش رسیدم، آهسته گفتم: «بدر!»

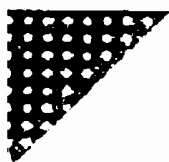
خواب نبود. بلکه‌هایش را از هم باز کرد و آرام گفت: «پوران! بیا کنارم بنشین.» طوری حرف می‌زد که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود.

کنارش نشستم. مدتی طولانی ساکت ماند و مرا برانداز کرد. گویی می‌خواست با نگاه خود حقیقت را از اعماق جان من بیرون بکشد. شاید هم می‌توانست. سرانجام به حرف آمد و گفت: «پوران! من تصمیم خودم را گرفته‌ام. جز پذیرفتن پیشنهاد تو، چاره دیگری برایم نمانده است.»

حیرت زده گفتم: «آه، بدر!» اما او با بلند کردن دستش مرا ساکت کرد.

او گفت: «مادرت همچنان مخالف است، اما مخالفت او مهم نیست. او نمی‌تواند مانع تو شود. فقط من مانع تو بودم که حالا دیگر نیستم.» آرام سرش را تکان داد و دوباره به حرف آمد: «با آنکه پیشنهاد تو را نوعی دیوانگی می‌دانم، با آنکه دلم نمی‌خواهد از اینجا بروی و با آنکه فکر نمی‌کنم دوباره تو را ببینم، اما چاره دیگری ندارم. این تنها فرصت باقی مانده است. ما جز تو دیگر چیزی نداریم که از دست بدهیم.»

در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، گفتم: «نه، بدر! من هر می‌گردم. من با جواهرات و لباس ابریشمی پیش شما



برمی‌گردم. خواهید دید، در این مورد تردیدی نداشتم. مطمئن بودم که خداوند با من است.

- پوران! کسی از سرنوشت خود خبر ندارد. دیدی تب با من که سالهای سال حتی سر درد هم نداشتم، چه کرد؟ دفعه دیگر ممکن است اصلاً از بستر بیماری برنخیزم...
- پدر، خواهش می‌کنم از این حرفها نزنید.

- چرا نزنم؟ تو تنها کسی هستی که این چنین شیفته رو در رویی با حقیقتی. کدام یک از ما می‌توانیم آینده را پیش‌گویی کنیم؟ فکر می‌کردم حالا حالاها زنده باشم، اما شاید این طور نباشد.

صدایش آرام، اما کاملاً جدی بود.

- شاید حکمتی در این بیماری باشد. شاید خداوند از این طریق می‌خواهد مستی و ناپایداری زندگی را به من یادآوری کند. من حتی در صورت زنده ماندن هم امیدی به تأمین زندگی شما ندارم. الان سه هفته است که در دکانم باز نشده است. سه هفته است که حتی یک دینار هم درآمد نداشته‌ام. اگر فلج شده بودم چی؟ در آن صورت مردنم بهتر از زنده ماندنم بود، چرا که سربار شما می‌شدم.

نه اعتراضی کردم و نه مخالفتی. حق با او بود. درک همین نکته بود که او را به پذیرش پیشنهاد من متقاعد کرده بود.
دستش را بلند کرد و به جایی که دیوار خانه و حیاط به هم

می‌رسیدند، اشاره کرد.

- اگر آن گوشه زانو بزنی و به آجرها دست بکشی، متوجه یکی از آجرها که لق شده است می‌شوی. آجر را از جایش بردار و آنچه را که پشت آن می‌بینی بیاور.

به گفته‌اش عمل کردم. پشت آجر، کیسه جرمی کوچکی یافتم. کیسه را برداشتم و آن را توی دستهای پدرم گذاشتم. پدرم نخ در کیسه را کشید تا آن را باز کند و در همان حال گفت: کف دستت را جلوتر بگیر.

کف دستهایم را کمی گود کردم. پدرم محتویات کیسه کوچک را توی دستهایم ریخت و گفت: بشمار! و من شروع کردم به شمردن.

- چقدر است؟

- پانزده دینار و هفت درهم.

سری تکان داد و گفت: پیش از بیماری من شانزده دینار بود. مادرت یک دینار آن را خرد کرد تا برای من دارو بخرد. تا دوباره در دکان را باز کنم، بقیه این یک دینار برای خورد و خوراکمان کافی است. بنابراین بقیه این پول مال توست. بعد انگشتانش را لای سکه‌های اندکی که حالا توی دامن من بودند، چرخاند و گفت: چقدر کم! نتیجه یک عمر کار و زحمت، گره از کار هیچ یک از ما باز نمی‌کند. با این پول کم نمی‌توانم هیچ یک از شما را به خانه بخت بفرستم، چه رسد به آنکه برایتان وسایل و لوازم زندگی



تهیه کنم».

گفتم: «همین پول کافی است پدر، کافی. من هزار برابر این مبلغ را بر می گردانم.» بعد هر سکه را با دقت به داخل کیسه برگرداندم. در کیسه را محکم بستم و آن را توی جیب شلوارم گذاشتم.

آن شب، من و مادرم پس از به خواب رفتن پدر و خواهرانم، مشغول گفتگو شدیم. مادرم گفت: «دلم نمی خواهد از پیش ما بروی. ندیده گرفتن سنتها کار درستی نیست. هریک از ما در این جهان جایگاهی داریم و اگر حد خود را رعایت نکنیم، دیگر سنگ روی سنگ بند نمی شود. با این همه، پدرت با رفتن تو موافقت کرده است و تو هم مصمم به رفتنی. گمان نمی کنم دوباره تو را ببینم، با این همه برایت دعا می کنم.»

۴۲



گفتم: «متشکرم مادر! بدون دعای خیر شما نمی توانستم آسوده سفر کنم، اما بزودی مرا خواهید دید. نگران نباشید.» بعد برای مادرم که عاشق قصه بود، قصه ای تعریف کردم و سرانجام به او گفتم: «مادر! خورشید تابستان، باغچه را خشک خواهد کرد، پاییز از راه خواهد آمد و بادهای سرد غربی را با خود خواهد آورد. بارانهای زمستانی بر سر شهر فرو خواهند ریخت و جویها را پر خواهند کرد. آنگاه دوباره بهار با عطر یاس و به دنبال آن تابستان گرم و خشک و پس از آن نیز بادهای سرد پاییزی از راه خواهند رسید. وقتی بادهای پاییزی برای سومین بار بوزند، من نیز خواهم آمد.»

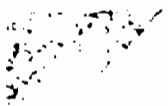
مادرم سرش را تکان داد. حرفهایم را باور نمی کرد. با این همه،

به رفتنم رضایت داد. او به نصیب و قسمت معتقد بود. آنچه باید بشود، می‌شد و از دست کسی هم کاری ساخته نبود. من هم فکر می‌کردم آدم از قسمت خود نمی‌تواند فرار کند، اما در عین حال فکر می‌کردم می‌تواند کمی آن را تغییر بدهد.

فردای آن روز، مثل تمام زنهای محبوب به هنگام ترک خانه، صورتم را با حجاب پوشاندم. با آنکه می‌خواستم حجاب زنانه را کنار بگذارم، اما در آن هنگام بخوبی آن را رعایت می‌کردم. با این همه، هرچه زودتر باید دست به کار می‌شدم.

خودم را به سرعت به بازار کوچکی در نزدیکی خانه‌مان رساندم. دکانهای کوچک زیر طاق بلند بازار و در دو طرف خیابانی باریک و بدون سنگفرش، به ردیف صف کشیده بودند. روز، کم‌کم به پایان می‌رسید و خورشید در حال غروب بود. بیشه‌وران بازار آرام آرام در فکر رفتن به خانه و صرف شام بودند. آن هنگام از روز بهترین زمان خرید جنس ارزان بود.

ابو اسحاق، در دکان خود لباسهای دست دوم می‌فروخت. اگر آنچه را می‌خواستم خودم می‌دوختم، ارزان‌تر تمام می‌شد، اما وقت کافی نداشتم. شروع به انتخاب کردم: شلواری بلند و گشاد، پیراهنی بزرگتر از اندازه خودم، یک جفت جوراب، کفشهایی نوک تیز، کلاهی قرمز و منگوله‌دار، کیسه بولی از کتان سفید که به کمر می‌بندند و جنبه‌ای نخی و زیبا و راه راه تا سرابایم را بیپوشاند. به فروشنده گفتم آنها را برای برادرم می‌خواهم.



– حدوداً قد و قواره خودم است. فکر می‌کنم برایش مناسب باشد، این طور نیست؟

دکاندار تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «البته دختر جان! شما چشمان کارکشته‌ای دارید و به همین خاطر بهترین اجناس مرا انتخاب کرده‌اید. اینها مال پسر یکی از ثروتمندان شهر است. پسرک، دمدمی مزاج است و هر لباسی را یک‌بار بیشتر نمی‌پوشد.» دروغ می‌گفت. جز جنبه تمام لباسهای دیگری که انتخاب کرده بودم، از بس که کار کرده بودند، نخ‌نما شده بودند، اما از نظر من مهم نبود. جنبه که ظاهر مناسبی داشت آنها را زیر خود پنهان می‌کرد.

به فرسودگیهای لباسها اشاره کردم و گفتم: «اینجا را ببینید عمو جان! این پسر پولدار بیش از فروش لباسهایش باید آنها را به خدمتکارانش داده باشد.»

دکاندار اصرار کرد: «غیر ممکن است. این مال بافت پارچه است. تمام بغداد را هم که بگردی از این بهتر پیدا نمی‌کنی.» با این همه حوصله جان‌زدن نداشت. دیر وقت بود و می‌خواست هر چه زودتر به خانه‌اش برود. وقتی به او می‌گفتم که چقدر فقیریم و ممکن است برادرمان را که نزد یکی از خویشانمان به دمشق می‌فرستیم دیگر نبینیم، کمی هم گریه کردم.

دکاندار گفت: «بنابراین، فردا با کاروان حرکت می‌کند، نه؟» فردا؟ فردا؟ سه شنبه؟ وقتی شنیدم کاروانی قصد دارد فردای

آن روز بغداد را ترک کند، خیلی خوشحال شدم. به قول پدرم، هر کس هر اطلاعی می‌خواهد کافی است فقط سری به بازار بزند. به فروشنده گفتم: «بله، با کاروانی که فردا از کاروانسرای کنار بیمارستان حرکت می‌کند.»

فروشنده گفت: «نه، نه دختر! از آنجا حرکت نمی‌کند. کاروان به محض طلوع خورشید، از کاروانسرای آخر بازار ثلاثه^۱ حرکت می‌کند. گیندار^۲ کاروانسالار افریقایی، در مورد کسانی که با او سفر می‌کنند، خیلی سخت‌گیر است.»

با لحنی به نشانه تأیید حرفهایش گفتم: «بله، بله، البته. گیندار افریقایی. برای بردن برادرم باید دو دینار به او بدهیم.»

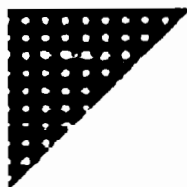
فروشنده گفت: «دو دینار؟ دو دینار؟! با تو نمی‌شود چانه زد. تو در این کار از من واردتری. اگر بدرت بتواند گیندار را با دو دینار راضی کند، من با تو در این معامله به جایی نخواهم رسید. همه را بردار، همه روی هم یازده درهم.»

- سه درهم.

- نه درهم.

- پنج درهم.

- هفت درهم.



1. al-Thalatha

2. Gindar

- قبول.

- قبول.

به سرعت لباسها را در بقچه‌ای پیچیدم و پیش از آنکه فروشنده بشیمان شود، دکانش را ترک کردم. از معامله‌ای که کرده بودم، راضی بودم. من یک دست کامل لباس مردانه و اطلاعات مورد نیازم را فقط به قیمت هفت درهم به دست آورده بودم. موفقیت‌م را برای آینده‌ای که در پیش رو داشتم، به فال نیک گرفتم.

صبح روز بعد، خیلی پیش از آنکه آفتاب طلوع کند، از خواب برخاستم. خواهرانم هنوز در خواب بودند. شب پیش با آنها خداحافظی نکرده بودم. قرار نبود آنها از قصد واقعی من چیزی بدانند. قرار بود پس از رفتن من، مادرم به آنها بگوید که برای کلفتی به خانه یکی از اعیان و اشراف رفته‌ام و از شدت ناراحتی از جنین سرنوشتی، نتوانسته‌ام با آنها خداحافظی کنم.

بنابراین با تک تک آنها، اگر چه در خواب بودند، خداحافظی کردم. با خودم فکر می‌کردم: «خداحافظ فاطمه! کاری می‌کنم که همسری شایسته دل پر مهر خود بیابی. خداحافظ زینب! تا من بر می‌گردم همدم خوبی برای پدرمان باش. خداحافظ خدیجه! وقتی سر جاه می‌روی پشت سر من شایعه‌سازی نکن چون که حرف‌هایت حقیقت نخواهد داشت. خداحافظ شریفه! به مادر بگو شانه و آینه‌ام را به تو بدهد. من در محل جدید زندگی‌ام دیگر نیازی به آنها ندارم. خداحافظ امینه! مواظب جریره کوچولو باش، خیلی نازک دل

است و وقتی من نباشم برایم گریه خواهد کرد.» اما هرچه کردم حتی در دلم هم نتوانستم با جریره خداحافظی کنم، چرا که می‌دانستم اگر با او خداحافظی کنم، ناخواسته به سوی او خواهم دوید، در آغوشش خواهم کشید و جهره کوچک و دوست‌داشتنی‌اش را غرق بوسه خواهم کرد. آن وقت، جریره و به دنبال او بقیه از خواب بیدار خواهند شد و به این ترتیب، کاروان گیندارِ سخت‌گیر را از دست خواهم داد.

پدر و مادرم در اتاق دیگر منتظر بودند. مادرم صورتم را بوسید و گفت: «دخترم! خدا به همراهت.» سپس مشکی آب و بقچه‌ای نان به دستم داد. او شب گذشته مدتی طولانی بیدار مانده بود تا برای من نان بپزد. نانها تا به بندر برسم برای کافی بود. به این ترتیب، مقدار زیادی از بولی را که با خود داشتم، صرفه جویی می‌کردم. به هنگام سفر با کاروان، تهیه غذا برای مسافران گران تمام می‌شد. پدرم هدیه‌ای برایم آورده بود. هدیه او وزیر سفید و کنده‌کاری شده‌ای از جنس عاج بود. پدرم هدیه خود را از میان مهرهای گرانبهای شطرنجش برداشته بود.

- اگر وزیر پادشاهی را از او بگیرند، کار پادشاه تمام است. از امروز تا روزی که برگردی، دست به شطرنج نخواهم زد.

مهره را لای بولها و توی کیسه پولم گذاشتم و گفتم: «این مهره، تعویذ و گنج من است. شک ندارم تا این مهره همراه من است، از



هر خطری در امان خواهم بود.»

پدرم هر دو گونه‌ام را بوسید و گفت: «خداوند پشت و پناهِت. امیدوارم نعمت و برکت خداوند همیشه شامل حالت باشد.»
آهسته گفتم: «پدرا من هم امیدوارم خداوند نعمت و برکت خود را از شما دریغ نکند.» آنگاه یک بار دیگر گونه‌های آن دو را بوسیدم و به سرعت خانه را ترک کردم. اگر یک لحظه دیگر معطل کرده بودم، ای بسا متانت و خونسردی‌ام را از دست داده بودم. تا آن روز نمی‌دانستم خدا حافظی چقدر سخت است. اکنون رؤیای من به حقیقت می‌پیوست، اما بخوبی می‌دانستم که چنین رؤیایی خالی از حوادث تلخ و شیرین نخواهد بود.

گرچه پدر و مادرم می‌دانستند که می‌خواهم با پوشیدن لباس بصرانه، خودم را به شکل و شمایل مردها درآورم، اما به احتمال بسیار از دیدن من در آن لباسها به شدت یکه می‌خوردند. بنابراین، تصمیم گرفته بودم پس از خدا حافظی با آنها، لباسهایم را عوض کنم. اکنون هنگام پوشیدن لباسها بود. از آنجا که گریه عملی مردانه نیست، جلوی اشکهایم را گرفتم و آنهایی را که تا آن لحظه روی گونه‌هایم سرازیر شده بودند، پاک کردم. توی حیاط، موهایم را با قیچی بریدم. این کار نیازی به مهارت نداشت. کلاه نمدی من سرم را کاملاً می‌پوشاند.

به سرعت لباسهای تازه‌ام را پوشیدم. سپس لباسهای کهنه‌ام را در بقچه کوچکی گذاشتم و آن را زیر درخت یاس بر گل خانه



پنهان کردم. به هنگام سفر یا پس از بازگشت، هنگامی که با لباسهای ابریشمین و ثروت بسیار به خانه برمی‌گشتم، دیگر نیازی به آنها نداشتم. قیچی مادرم را نیز همان‌جا گذاشتم.

بند کیسه پولم را زیر لباسها و دور کمرم محکم بستم. هر که می‌خواست پولهایم را بدزدد باید مرا می‌کشت تا دستش به آنها برسد. با این همه، لباسهایم نشان نمی‌داد که کسی زحمت کشتن مرا به خود بدهد. از اینها گذشته، در ظاهر سفر با گیندار خالی از خطر بود. متأسفانه سفر با او باعث می‌شد تا مقداری از اندوخته‌ام را خرج کنم، با این همه، کاری از دست من ساخته نبود.

با این امید که تا نخستین پرتو خورشید، دست کم یک ساعت وقت داشته باشم، از در خانه بیرون رفتم. سبکبال از میان کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم گذشتم. گاهی سگی به سویم پارس می‌کرد. از کنار هیزم‌شکنی که باری از هیزم بر پشت داشت و کشاورزی که بار الاغش جعبه‌هایی از برگ خرما بود، گذشتم. جعبه‌ها پر از مرغ و جوجه بود. شیر فروشی که سطلهای شیرش را به یوغی بسته و آن را روی شانه‌هایش گذاشته بود، هنگام عبور از کنار من ناخواسته به من تنه زد. گرچه هنوز هوا تاریک بود، اما خریداران و فروشندگانی که در روستاهای حاشیه شهر زندگی می‌کردند، کسب و کارشان را شروع کرده بودند. هیچ کس کوچکترین اعتنایی به من نکرد. تغییر لباس و سر و وضع جدیدم کارگر افتاده بود. من پسر بچه‌ای بودم که همانند دیگران به سوی

کوچه‌های خاکی و پر پیچ و خم سه شنبه بازار، بازار نلایه، قدیمی‌ترین و طولانی‌ترین بازار رصفه^(۱) یعنی بخش شرقی رود دجله، در حرکت بودم.

از پیچ یکی از کوچه‌های بازار گذشتم و نظامیه بغداد^(۲) را که کار ساختمان آن به امر امرای ترک ما و به نیت مطالعات دینی، تازه پایان یافته بود، در برابر خود دیدم. در مقابل مانعی که در برابر بزرگراه کشیده بودند، ایستادم. بزرگراه که بخوبی از آن محافظت می‌کردند، از کنار ساحل رودخانه ادامه می‌یافت و به یکی از نه دروازه دیوارهای بلند دارالخلافة، منتهی می‌شد. کاخهای خلیفه در دارالخلافة قرار داشتند. پشت آن دیوارها، خلفا کاخهایی باشکوه و باغهایی اشرافی مملو از گلها و گیاهان خارجی ساخته بودند. آنها در پس آن دیوارها چوگان بازی می‌کردند، اسب پرورش می‌دادند، شیر و یوزپلنگ شکار می‌کردند و خدا می‌داند با چه اعمال زشت و

۵۰

۱. Rasafa

۲. بنای این مدرسه در سال ۴۵۹ هجری قمری بابان گرفت. نظامیه‌ها مدرسی بودند که به امر نظام الملک وزیر دانشمند و مقتدر دولت سلجوقی ساخته می‌شدند. نظام الملک برای ساختمان این مدرسه، دویست هزار دینار از مال خود خرج کرد و موقوفات متعدد و پر درآمدی به آن تخصیص داد. در این مدرسه دینی، شش هزارتن دانشجو به تحصیل فقه، تفسیر، حدیث، نحو، لغت، ادبیات و فلسفه اشتغال داشتند. (به نقل از لغت نامه دهخدا) م.

از مسیر هدایت پیامبر خدا، حضرت محمد (ص) و قرآن مجید، دور افتاده بودند و اکنون نیز به جای آنان، سلاطین سلجوقی ترک بر سرزمین میان رودان حکومت می کردند.

صدای مؤذنها از فراز گلدسته ها، چه از درون دیوار و چه از بیرون آن، مؤمنان را به نماز فرا می خواند.

الله اکبر. الله اکبر
لا اله الا الله

کی دوباره می توانستم به شهر و دیار زیبای خود بازگردم؟ کی دوباره می توانستم در کوچه های زادگاهم قدم بردارم؟ به مادرم قول داده بودم که پس از گذشت سه تابستان به نزدش بازگردم، اما حتی همان موقع هم نمی دانستم آیا می توانم به چنین قولی که شاید فراتر از توانم بود، وفادار بمانم یا نه.

خورشید آرام آرام طلوع کرد. در روشنایی آفتاب، دیوارهای دارالخلافة، دروازه و درختان خرما، چون طلا برق می زدند.

باسرعت به راه افتادم. پس از آخرین پیچ، به کاروانسرا، محلی که مسافران کاروان می توانستند استراحت کنند و بیشتر پیشه وران شهر در آنجا به کسب و کار مشغول بودند، رسیدم. در بزرگ کاروانسرا باز بود. از زیر چشم به داخل کاروانسرا نگاه کردم. جای سوزن انداختن نبود. همه جور آدمی از سفید پوست گرفته تا زرد

پوست و سیاه‌پوست به این سو و آن سو در حرکت بودند. برخی شبیه مردانی که دیده بودم، شبیه خود من، لباس پوشیده بودند. دیگران لباسهایی ناآشنا با رنگهای گوناگونی که فقط در خواب دیده بودم، به تن داشتند. کسانی هم دیده می‌شدند که کم و بیش نیمه برهنه بودند. سر و صدای مسافران بلند بود، اما من چیزی از حرفهایشان نمی‌فهمیدم. زبان آنها هم مانند لباس و پوستشان با هم تفاوت داشت.

خودم را عقب کشیدم. به کجا می‌رفتم؟ با چه کسی باید حرف می‌زدم؟ مثل جوجه‌ای که از آشیانه بیرون افتاده باشد، احساس دلتنگی می‌کردم. فکر کردم عاقلانه‌ترین راه این است که برگردم و از راهی که آمده‌ام به خانه بروم. اینجا، جای پوران، دختر خانه‌نشین مالک، کسی که تمام اهالی بغداد او را با لقب پدر دختران می‌شناختند، نبود.

کنار دروازه کاروانسرا خمره‌ای بزرگ و سنگی به چشم می‌خورد. خمره را برای رفع عطش تشنگانی که از آنجا می‌گذشتند، پر از آب کرده بودند. خداوند به آدم ثروتمندی که برای آسایش آخرت خود، خمره را وقف کرده بود، عوض بدهد. در سنگی خمره را کنار زدم، ملاقه‌مسی‌ای را که با زنجیر به آن بسته بودند، پر از آب کردم و آن قدر نوشیدم تا تشنگی‌ام از بین رفت. گویی آب از یک سو تشنگی‌ام را از بین می‌برد و از سوی دیگر بر جرئت و شهامتم می‌افزود.

آنجا، جای پوران نبود، اما جای نصیر بود. آنجا دقیقاً همان جایی بود که نصیر می‌خواست از آن طریق به جهان بیرون راه یابد. این نام را همان روز صبح برای خودم انتخاب کرده بودم. شانه‌هایم را به عقب و جانه‌ام را به جلو دادم. بعد با اندکی تکبر، از آن نوعی که بارها در راه رفتن حسن دیده بودم، وارد کاروانسرا شدم. عده‌ای روی سکوه‌ای آجری دو طرف در، چمباتمه زده بودند. به سوی یکی از آنها که نگاهی مهربان داشت، رفتم. در مقابل او ایستادم و گفتم: «سلام و علیکم».

مرد گفت: «علیک سلام».

با لحنی که می‌کوشیدم کاملاً رسمی باشد، گفتم: «می‌خواهم با

این کاروان همسفر شوم».

مرد گفت: «پس برو کاروانسالار گیندار را پیدا کن و گرنه از سفر می‌مانی». سپس خنده‌ای سرداد و افزود: «پیدا کردنش کار مشکلی نیست». بعد چهره‌اش را از من گرداند و با بغل دستی‌اش مشغول گفتگو شد.

به طرف پایین حیاط باز و بزرگ کاروانسرا راه افتادم. یک آن خودم را میان شلوغی و ازدحام دیدم. سر و صدای اسبها و الاغها و شترها و سگهای گله که شیهه می‌کشیدند و عرعر و بارس می‌کردند، بلند بود. زمین کوبیده شده حیاط، پوشیده از عدلهای کالا، خورجین‌های پر، بسته‌های پیچیده در چرم و بقچه‌های آماده بارگیری بود. من به موقع آمده بودم. تا نیم ساعت دیگر



کاروان حرکت می‌کرد و در حیاط کاروانسرا جز سرگین چهارپایان، چیزی بر جا نمی‌ماند. آنگاه باربران و رفتگران دست به کار می‌شدند و آنجا را برای کاروان بعدی و بازرگانان و پیشه‌ورانی دیگر، تمیز و آماده می‌کردند.

از دری گذشتم و وارد حیاط بزرگ، اما سرپوشیده دیگری شدم. حیاط اندرونی هم مانند حیاط بیرونی شلوغ بود، اما اینجا حداقل دیگر نشانی از چهارپایان به چشم نمی‌خورد. در تمام اتاقهای گرداگرد حیاط که مسافران در آنها مسکن گزیده بودند، چه در قسمت بالا و چه در قسمت پایین، به سوی حیاط باز می‌شد. از کنار مردانی که گروه گروه شده بودند و با هم بچ‌بچ می‌کردند، گذشتم و کسی را که به کاروانسالار این کاروان شباهت داشته باشد، ندیدم. در خیال خود تصویری از گیندار کاروانسالار کشیده بودم و گرچه آنچه تا آن هنگام دیده بودم، هیچ شباهتی با تخیلاتم نداشت، اما همچنان بر تصویر خیالی خود پافشاری می‌کردم.



دوباره به حیاط بیرونی کاروانسرا برگشتم و در آنجا شترسواری را که کجاوه‌ای بر شتر خود می‌بست و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، دیدم. دندانهای سفید مرد در چهره سیاهش برق می‌زد و درخشش شادی‌آوری در چشمان سیاه و روشن او احساس می‌شد. از تمام نیرو و جرئتی که در وجودم بود، برای صحبت با او کمک گرفتم. در تمام عمرم - جز پدرم - او و مردی که روی سکوی در کاروانسرا

نشسته بود، تنها کسانی بودند که بدون نقاب با آنها حرف زده بودم. با این همه، به خود نهیب زدم که من دیگر زن نیستم. من پسری با نام نصیر هستم.

با لحنی که امیدوار بودم، هم ملایم و دلنشین و هم مختصر و مفید باشد، به او گفتم: «بیخشید عمو جان! ممکن است چیزی از شما بپرسم؟» به هر حال، در ظاهر او مردی شتر سوار و من مسافری بازرگان بودم.

شتر سوار گفت: «البته بپرسم! چه می خواهی بررسی؟» پرسیدم: «کجا می توانم گیندار، اسب سوار ماهر و کاروانسالار این کاروان را پیدا کنم؟»

شتر سوار آهسته به زانوهای شتر که برای بارگیری تا شده و روی زمین قرار داشتند، زد تا حیوان از جا برخیزد. آنگاه از من پرسید: «چه کارش داری بپرسم؟»

تا می توانستم کمرم را راست کردم و با تکبر پرسیدم: «به تو چه مربوط است، شتر سوار؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «اوه این قدر با تکبر حرف نزن بپرسم! مطمئن باش که به من مربوط است، چون آن اسب سوار ماهر، گیندار کاروانسالار، خود من هستم.» خنده را در چشمانش دیدم. مرد ادامه داد: «بعلاوه من شتر سوار، تیرانداز و در صورت لزوم آشپز صحرایی ماهری هستم.»

در حالی که مؤدبانه سرم را خم می کردم، آهسته

گفتم: ببخشید، قربان! با این همه از او نترسیدم. امکان نداشت کسی از چنین مرد خوشرویی بترسد. حتی شانه‌های پهن و قد نزدیک به دو گز او نیز حالتی از دشمنی به کسی القا نمی‌کرد. احتمالاً اشتباه من برایش قابل درک بود.

گیندار جلوی من ایستاد. در برابر جثه درشت او، خودم را استخوانی و لاغرتر از آنچه بودم، احساس می‌کردم.

- می‌خواهی به کاروان من بپیوندی؟

به نشانه تأیید سرم را تکان دادم.

گیندار گفت: تو پیش از این با هیچ کاروانی سفر نکرده‌ای. جمله گیندار پرسشی نبود، او به آنچه می‌گفت اطمینان داشت. نظرش را تأیید کردم و گفتم: همین طور است.

گیندار ادامه داد: پس باید بدانی که در کاروان من شأن و مقامی که در شهرها به آن اهمیت می‌دهند، پشیزی ارزش ندارد. در کاروان من همه با هم برابرند، چرا که امنیت همگی ما به همکاری تک تک ما بستگی دارد. اگر با من سفر می‌کنی، باید با مسافران کاروان چنان رفتار کنی که انگار همگی آنها سلاطینی با لباس مبدل هستند. گرچه ممکن است همین طور هم باشند. آنگاه در حالی که سراپای مرا برانداز می‌کرد، چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: مسافر کاروان من فقط آن قدر که صلاح بداند درباره خودش با تو حرف می‌زند. نه تو باید چیزی از او بپرسی و نه او باید چیزی از تو بپرسد.

با سر نظرش را تأیید کردم. این خیلی به نفع من بود.
پرسیدم: «چقدر باید به شما بپردازم؟»

سریع پاسخ داد: «خیلی دیر آمدی.» او نگاه حیرت‌زده‌ام را دید
و چنانکه برای جاخوردن من چنین حرفی را زده باشد، تبسمی کرد
و گفت: «ظرفیت کاروان من تکمیل شده است. ولی تا یکی - دو
روز دیگر کاروان یوسف ابن بکر به سوی بندر حرکت می‌کند.
منتظر او بمان.»

نگران گفتم: «منظورتان چیست که ظرفیت کاروان تکمیل
شده؟ چگونه ممکن است؟ یک نفر کم یا زیاد چه فرقی می‌کند؟»
با لحن ملایمی گفت: «این قدر ساده لوح نباش، پسر! من
مقدار مشخصی غذا می‌توانم با کاروانم حمل کنم. تازه، هر چه
مسافر بیشتر باشد، احتمال گم شدن و جا ماندن افراد بیشتر
می‌شود.»

به التماس افتادم که: «ولی من فقط یک نفرم...»

من نمی‌توانستم منتظر کاروان بعدی بمانم. درحالی که
خواهرانم فکر می‌کردند به خدمتکاری رفته‌ام، نمی‌توانستم با موهای
کوتاه و لباس مردانه به خانه برگردم. در بغداد هم نمی‌توانستم آواره و
سرگردان بمانم. در آن صورت، مجبور می‌شدم از پولی که با خود
داشتم خرج کنم و آن وقت خطر شناخته شدنم پیش می‌آمد.
اکنون شادی و اعتماد به نفسی را که روز پیش، بعد از خرید لباسها
از بازار و هنگام رسیدن به خانه احساس می‌کردم، از دست داده

بودم.

جای عقب نشینی نبود، چاره‌ای جز ادامه نداشتیم. در برابر او زانو زدم و گفتم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا هم با خودتان ببرید، قربان! من هر طوری شده باید امروز بغداد را ترک کنم. من با خودم غذا برداشته‌ام، بنابراین نیازی نیست آشپز و نان‌وای شما برای من چیزی بپزند. من آن قدر کوچکم که جایی را اشغال نخواهم کرد. تمام راه را پیاده می‌آیم و در هوای باز می‌خوابم. آدم پرتاق‌تی هستم. خواهش می‌کنم قربان! مرا هم با خودتان ببرید.»

بازویم را گرفت و درحالی که خواه ناخواه از زمین بلند می‌کرد، گفت: «بلند شو، پسرک نادان! به تو گفتم در اینجا همه ما برابریم. هیچ کس نباید در مقابل گیندار افریقایی زانو بزند. تاکنون هیچ کس تهمت سنگدلی به من نزده است. اگر این سفر این قدر برایت مهم است، می‌توانی با ما بیایی. هزینه سفرت هم پنج دینار می‌شود.»

ناباورانه گفتم: «پنج دینار! اگر پنج دینار به گیندار می‌دادم، فقط نه دینار برایم می‌ماند. با این پول حتی چند ماه هم نمی‌توانستم زندگی کنم چه رسد به آنکه دکانی باز کنم و به کسب و کار پردازم. امکان نداشت با نه دینار کاری از پیش ببرم. چرا از پدرم نخواستہ بودم جزئیات کار را پرس و جو کند؟ چرا تصور کرده بودم چنین سفری فقط دو دینار برایم خرج برمی‌دارد؟ چرا فکر می‌کردم هر چه تصور می‌کنم، عین حقیقت است؟ ناگهان از سادگی و

نادانی خودم دلم گرفت.

بدون حتی یک کلمه حرف از پیش گیندار برگشتم و از میان آن همه سر و صدا و جمعیت انبوه، به سوی در کاروانسرا رفتم. باید به خانه برمی‌گشتم! هنوز دو ساعت از ترک خانه نگذشته باید به خانه برمی‌گشتم، شکستم را می‌پذیرفتم، جنبه‌ام را بیرون می‌آوردم، حجابم را به تن می‌کردم، منتظر بلند شدن موهایم می‌شدم و بعد برای جبران چنین اشتباهی، برای کلفتی به خانه ثروتمندی می‌رفتم. حتی در این صورت هم به دلیل مهارت نداشتن در خانه‌داری، اربابم به خود حق می‌داد چنان بر من سخت بگیرد که در عرض یک ماه جوانی‌ام از دست برود.

۵۹

از تصور چنین اتفاقی چنان دلسرد و نومید شدم که فکر دیگری به سرم زد. می‌توانستم تنهایی به این سفر بروم. در آن صورت حتی اگر در بیابان جان می‌دادم و لاشخورها جز استخوانهایی که زیر تابش آفتاب سفید می‌شدند، چیزی از بدنم باقی نمی‌گذاشتند، بهتر از برگشتن به خانه بود. هر کار دیگری بهتر از این بازگشت بزدلانه به خانه پدری‌ام بود.

هنوز به پل ثلاثه نرسیده بودم که دوباره برگشتم. باید پیش از آنکه سر از خود دست به کار می‌شدم، یک بار دیگر با گیندار حرف می‌زدم. در کاروانسرا، بازرگانی جاق تلاش می‌کرد تا به کمک پسرکی ژنده‌پوش، بر شتری که گیندار جهاز بر پشتش بسته بود، سوار شود. اثری از گیندار به چشم نمی‌خورد. با این همه، به

احتمال زیاد، جای دوری نرفته بود. در حالی که حرف گیندار در مورد سلطانی با لباس مبدل را به یاد می‌آوردم، به پسرک گفتم: «جوان بزرگوار! ممکن است به من بگویند گیندار کاروانسالار کجا رفته است؟ هر طور شده باید او را ببینم.»

پسرک دستش را بلند کرد تا به سوی دری که به اندرونی کاروانسرا می‌رفت اشاره کند، اما پیش از آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، مرد چاق با لحن تندی از بالای جهاز شتر به او دستور داد: «به کارت برس، پسر! فرصت برحرفی نداریم.» گویا بازرگان چاق حرفهای گیندار دربارهٔ برابری کاروانیان را نشنیده بود.

گیندار را در میان گروهی که پسرک به سویشان اشاره کرده بود، دیدم. او با آن قد بلند و جهرهٔ آفتاب سوخته، به وضوح از دیگران قابل تشخیص بود. از میان جمعیتی که شتابان به هر سو می‌رفتند، با سرعت به سوی او دویدم. نمی‌خواستم دوباره او را از دست بدهم.

وقتی به او رسیدم، پشتش به من بود. طوری که صدایم را بشنود به او گفتم: «جناب کاروانسالار! برایم سخت بود که با صدای بلند حرف بزنم، اما اگر می‌خواستم در میان آن همه شلوغی صدایم را بشنود، چارهٔ دیگری نداشتم.»

گیندار برگشت و هنگامی که چشمش به من افتاد، تبسمی بر لب آورد و گفت: «باز هم تویی؟! نکند برگشته‌ای چانه بزنی؟ من که کاسب بازار نیستم. نرخ من ثابت است.»

برای اطمینان او گفتم: «کوچکترین تردیدی در این مورد ندارم. من هر طور شده باید بغداد را ترک کنم، چون چاره دیگری ندارم. با این همه، نمی‌توانم پنج دینار به شما پردازم.» سعی می‌کردم لحن و رفتارم مؤدبانه و درعین حال همراه با مناعت طبع باشد. نباید خودم را خوار و زبون نشان می‌دادم. آدمی مثل گیندار، چنین رفتاری را نمی‌پسندید. «ممکن است در سیمت خدمتکار همراه کاروان باشم؟ اگر خود شما هم خدمتکار نمی‌خواهید ممکن است خدمتکار یکی از ثروتمندان کاروان شوم؟ هر کاری بگویید می‌کنم، هر کاری. جز اجازه سفر هیچ توقعی هم از شما ندارم.»

گیندار پرسید: «چه توقع دیگری می‌توانی داشته باشی؟ اصلاً بگو ببینم چه کاری از دستت بر می‌آید؟»

کاری که به درد کاروان بخورد از دستم بر نمی‌آمد، با این همه به خودم و به سرعت یادگیری‌ام اطمینان داشتم. تا آن لحظه و در آن مدت اندک، هم خیلی چیزها یاد گرفته بودم.

قاطع و محکم گفتم: «هر کاری، هر کاری که بخواهید.» مردی سیاه چرده و بلند قد که نزدیک گیندار ایستاده بود، گفت: «برادر! چها^(۱) از خدمتکارش راضی نیست. پسرک شب و روز بهانه دهکده و مادرش را می‌گیرد و مدام گریه و زاری می‌کند. چها اگر خدمتکار دیگری پیدا کند و از شر پسرک خلاص شود، بسیار

خوشحال خواهد شد.»

داد زد: «من! من حاضریم. اجازه بدهید من در خدمت او باشم. آقای مهربان! مطمئن باشید نه شما، نه کاروانسالار گیندار و نه جها، از این کار بشیمان نخواهید شد.»

گیندار خندید و گفت: «انگار چاره‌ای نیست! در ظاهر همسفری تو با ما، چه خیر به همراه داشته باشد چه شر، خواست خداوند است.» سپس، دستش را روی شانه آن مرد گذاشت و به او گفت: «ابوسینا!» این جوانک را پیش جها ببر، خداوند پشت و پناهنش. اگر مثل همیشه که به سخنان دیگران بادقت گوش می‌دادم، به سخنان گیندار هم گوش داده بودم، از طعنه‌ای که در عبارت آخر او بود، نگران می‌شدم، اما چنان از موفقیت خوشحال شده بودم که نمی‌توانستم به چیز دیگری بیندیشم.

ابو سینا گفت: «بیا جوان! دنبالم بیا.»

تبسمی کردم و گفتم: «سپاسگزارم کاروانسالار گیندار! سپاسگزارم.» اما ابو سینا راه افتاده بود و مجبور شدم به دنبالش بروم. گیندار از پشت سرم داد زد: «صبر کن، صبر کن!» ایستادم. ابو سینا هم ایستاد.

گیندار گفت: «تو اسم مرا می‌دانی، اما من هنوز اسم تو را نمی‌دانم.»

دهانم باز شد. زبانم به سوی لبانم به حرکت درآمد، اما پیش از آنکه کلمه «پوران» از دهانم خارج شود، شکر خدا دوباره بسته شد. وقتی دهانم دوباره باز شد خیلی نرم گفتم: نصیر، قربان! نصیر ابن مالک. نام پدرم چنان عام بود که فکر کردم باعث شناسایی من نمی‌شود و از این رو نیازی هم به تغییر آن ندیدم.

گیندار گفت: خب، فرزند مالک! سعی کن خدمتکار خوبی برای جِها باشی. به خاطر تو دارم حُسن شهرتم را در راستگویی به خطر می‌اندازم.

به او اطمینان دادم که: نگران نباشید، جناب کاروانسالارا آبرویتان را حفظ می‌کنم. تا ابد این محبت شما را فراموش نخواهم کرد. مطمئن باشید اگر من هم نتوانم لطف شما را جبران کنم، خداوند جبران خواهد کرد.

گیندار دوباره خندید و گفت: ببینیم این قدرشناسی ابدی تو تا ساحل دریا دوام می‌آورد یا نه. سپس چنان که حضور مرا از یاد برده باشد، از من دور شد تا به بستن بار الاغی نظارت کند.

ابو سینا آمرانه گفت: راه بیفت جوان!

برای رسیدن به او که با قدمهای بلند، عرض کاروانسرا را طی می‌کرد، مجبور به دویدن بودم. طولی نکشید که به جِها رسیدیم.

من جِها را پیش از آن دیده بودم. بخت من امروز از کدام دنده برخاسته بود؟ جِها همان مرد چاق و تندخویی بود که من اندکی پیش با خدمتکار بینوای او حرف زده بودم. او هنوز هم با باهای از

هم گشوده بر پشت شترش نشسته بود. وقتی با زحمت بسیار جثه تنومندش را به پشت شتر می‌کشید، تا شب مجبور بود همان جا بماند. برای او سوار شدن بر شتر و پیاده شدن از آن کار ساده‌ای نبود.

پسرک خدمتکار، دهانه شتر او را گرفته بود. جِها در حالی که دستش را چون شمشیری در هوا می‌چرخاند، با چهره‌ای برافروخته، مانند بابونی^(۱) وحشی بر سر پسرک جیغ می‌کشید.

— احمق! وقتی مثل روز روشن است که این کاروان تا نیم‌ساعت دیگر حرکت نمی‌کند، چرا مرا سوار این حیوان کردی؟ اقبال بلند است که تو آن پایینی و من این بالا، اگر آن پایین بودم، تا می‌خوردی می‌زدمت.

پسرک، صورت کثیف و اشکبارش را به سمت بالا گرفت و گفت: بولی ارباب! خودتان گفتید کمکتان کنم تا سوار شوید. من که جرئت نافرمانی ندارم.

توضیح پسرک جِها را آرام نکرد.
— خدایا! من چه گناهی مرتکب شده‌ام که گرفتار عذاب چنین نوکر الهی شده‌ام؟

ابو سینا صدا زد: جِها! از عذاب الهی رها شدی. خدمتکار دیگری برایت آورده‌ام.

با به پایان رسیدن جمله ابوسینا، تعظیم کوتاهی کردم و گفتم: سلام و درود بر شما، اریاب!

چها داد زدن خفه شو پسرا کمرت را راست کن تا صورتت را خوب ببینم.

اطاعت کردم. پسرک صورت نشسته، گریه را قطع کرد و با چشمانی امیدوار که گویی خداوند مرا برای رهایی نوع بشر فرستاده است، به من خیره شد.

چها دوباره به حرف آمدن خیلی کوچکی.
با صدایی اطمینان بخش به او گفتم: در عوض بسیار قوی هستم.

چها گفت: تا زمانی که با کاروان حرکت می‌کنیم، نمی‌توانم به تو چیزی بدهم.
مثل روز روشن بود که دروغ می‌گوید. لباسهای او سرابا از ابریشم بود.

او ادامه داد: وقتی کالاهایی را که با خود دارم در شهرهای ساحلی معامله کردم، با تو هم تسویه حساب می‌کنم.
باز هم دروغ می‌گفت. او نه در شهرهای ساحلی و نه در هیچ جای دیگر، به من یا خدمتکار دیگری حتی یک دینار هم نمی‌داد، اما مهم نبود. اگر پسرکی فقیر، خانه و شهر و دیار خود را ترک می‌کرد، همیشه کسانی بودند که با اتکا به آنها سفرش را به آخر برسانند. من آدمهایی مثل چها را می‌شناختم، عموی من هم از همین قماش بود،

اما برای من مهم نبود. من پس از رسیدن به ساحل، قصد نداشتم حتی یک لحظه با او بمانم، اما شاید هم این موضوع مهم بود. شاید بهتر بود پیشاپیش دربارهٔ جگونگی شش هفته - یا حتی بیشتر- خدمت به این مرد، اندکی فکر می‌کردم. شاید بهتر بود دوباره این قدر شتابزده عمل نمی‌کردم، اما وقتی جاره دیگری نباشد، باید دست به کار شد. اکنون می‌دانستم که هیچ چیز از جهان نمی‌دانم. اگر چنین چیزی مانع حرکت و پیشرفت من می‌شد، دوباره باید به خانه بازمی‌گشتم. در آن صورت، دیگر هیچ اتفاقی حداقل از آن اتفاقاتی که من می‌خواستم، رخ نمی‌داد. اگر هم سختیها را تحمل می‌کردم، آن وقت هنگامی که مادرم تکیه کلام هر روزهاش را به کار می‌برد و می‌گفت که در زندگی هیچ چیز بدون زحمت به دست نمی‌آید، سخنی گزاف و خلاف حقیقت نگفته بود.

اگر ابوسینا، جها را شمات نمی‌کرد، جها برای بازگشت پسرک به ده‌شان، همان یکی دو درهم را هم به طرف او نمی‌انداخت. پسرک به جستجوی سکه‌ها، خاک‌ها را چنگ زد. خیلی دلم می‌خواست یکی از سکه‌هایم را به او بدهم، اما نمی‌خواستم کسی، چه ابوسینا، چه جها و چه هر کس دیگری بفهمد که من پول دارم. با این همه، بقچه‌ام را باز کردم و دو قرص نان از نانهایم را که مادرم برایم گذاشته بود، به او دادم. با خودم فکر کردم باید سخاوتمند باشم. برطبق عادت، فکر و خیالی در سرم شکل گرفت. فکر کردم حداقل غذای مدت سفرم باید برعهدهٔ جها باشد.

ناگهان صدای فریادی رسا در حیاط کاروانسرا پیچید. با وجود آن همه سر و صدای چهاربایان و کسانی که در حیاط کاروانسرا بودند، صدا چنان بلند بود که همه آن را شنیدند.

از شنیدن چنان فریادی هشتم لرزید، اما اندکی بعد متوجه شدم که صدا، صدای جارچی کاروان است. جارچی فریاد می‌زد: آهای مسافران محترم! آهای همسفران محترم! به یاری خداوند آماده حرکت می‌شویم.»

کاروان آهسته از در کاروانسرا گذشت، به پایین خیابان بازار سرازیر شد و پل ثلاثه را پشت سر گذاشت. ما منطقه بغداد اولیه یعنی دارالسلام - شهر صلح و آرامش - را که سیصد سال پیش خلیفه عباسی ابو جعفر منصور^۱ آن را ساخته بود، دور زدیم. اکنون پس از سالها، باد و باران و سیل و طوفان، از دیوارهای سه‌گانه دارالسلام، مسجد باشکوه و کاخ طلایی مرکزی آن، چیز جندانی برجای نگذاشته بودند. با این همه، مناره مسجد و بخشی از دروازه شهر، هنوز پا برجا بود و دورانی باشکوه را به یاد می‌آورد.

از کنار بیمارستان، جایی که عمو به هنگام بیماری پدرم پیشنهاد کرده بود که او را به آنجا ببریم، گذشتیم. من پیش از آن

۱. دومین خلیفه عباسی (مدت خلافت ۲۲ سال، از سال ۱۳۶ تا ۱۵۸ ه.ق.) او همان کسی است که سردار بزرگ ایرانی، ابومسلم خراسانی را با نیرنگ، به قتل رساند. م.

روز هرگز آنجا را ندیده بودم. بیمارستان برای خودش شهر کاملی بود. این شهر را بر خرابه‌های کاخ باشکوهی که شهرزاد قصه‌گو، قصه‌های حیرت‌انگیز خود را در آنجا تعریف کرده بود، بنا کرده بودند.

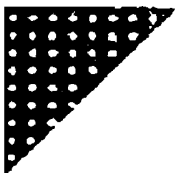
جاده به سمت شمال غربی پیچید. کاروان، کنار آبراه بزرگی که از رود فرات جریان می‌یافت، از حرکت ایستاد. ابو سینا که دنباله کاروان را با خود می‌آورد، از راه رسید و دهانه شترش را کشید. گیندار که بر پشت بلندترین شتری که تا آن روز دیده بودم نشسته بود، به سوی او چرخید. کاروانسالار و دستیارش به هم رسیدند و بدون آنکه از شترهایشان پیاده شوند پس از مشورت کوتاهی، دوباره به جای اولشان برگشتند. کاروان دوباره به حرکت درآمد. از پل گذشتیم و خود را در دشتی سبز و خرم در حاشیه صحرا دیدیم.

کاروان کمی سرعت گرفت. تمام آن روز صبح در حالی که افسار الاغهایی که کالاهای جها را حمل می‌کردند در دست داشتم، کنار شتر او راه رفتم. فرسنگها فرسنگ زیر نور آفتاب داغ به راهنمان ادامه دادیم. بارها پاهایم به سنگهای جاده خورد و سکندری رفتم. هر بار که سکندری می‌خوردم، جها شلاقش را به سویم به حرکت در می‌آورد و داد می‌زد: «احمق دست و پا جلفتی! اگر بیشتر از این مواظب نباشی، از بقیه جا می‌مانم. عجب حماقتی کردم که به حرف ابوسینا گوش کردم!» تظاهر دیگر پاهایم از پیاده‌روی پراز تاول، دستم از فشار افسار الاغها مجروح و چشمانم از تابش

خورشید، کور شده بود.

کاروان برای اقامه نماز ظهر، متوقف شد. ابو سینا مؤذن کاروان شد و فریاد نه‌الله اکبر، الله اکبر، او برخاست. بیشتر مسافران از چهارپایان خود پیاده شدند، سجاده‌های کوچکشان را روی زمین پهن کردند و رو به قبله به نماز ایستادند. مسیحیان، یهودیان و هندوهای که در میان کاروان بودند، در نماز و نیایش شرکت نکردند. آنها به شیوه خود و در مواقعی که خود می‌دانستند، خداوند را نیایش می‌کردند. من نیز چون مسلمانی پارسا به نماز ایستادم. مهم نبود چه لباسی به تن داشته باشم، خواندن نمازهای پنجگانه، وظیفه من بود.

۶۹



چها از شترش پیاده نشد. او آن قدر جاق و تنومند بود که سوار و پیاده کردنش مدت زیادی از وقت گرانبهای کاروانیان را تلف می‌کرد. او از مشک خود و من نیز از مشک خودم آب نوشیدیم. چها فریاد زد: خوراکها بار الاغ سوم است. دو قرص نان، یک دانه پیاز و کمی کشمش و خرما برایم بیا.

آنچه را خواسته بود، یافتم و برایش بردم. سپس، ساکت کنار شترش ایستادم و به او که با انگشتان مشتاقش قرص نانی را نصف کرد و آن را شتابان توی دهانش چکاند، خیره شدم. گویی بدون آنکه نان را بجود، آن را قورت می‌داد. او فقط زمانی که نیمه دیگر قرص نان را هم بلعید، مکث بلندی کرد تا به پایین و به من که همچنان به او خیره شده بودم، نگاه کند.

آنگاه با ترش‌رویی به من گفت: چیه پسر؟ به چه خیره شده‌ای؟ برو پی کارت.»

من که حسابی گرسنه بودم، تعظیمی کردم و پرسیدم: «عالی جناب! خدمتکار باوفای شما چه غذایی باید بخورد؟» می‌دانستم که انتظار خرما یا پیاز از او، توقعی بیجاست. یک قرص نان هم برای من کافی بود. حتی برای نصف آن هم در نهایت فروتنی از او سپاسگزاری می‌کردم.

جِها که صورتش از خشم سرخ شده بود، فریاد کشید: «غذا؟! از من انتظار غذا داری؟ تو کی هستی که باید به تو غذا بدهم؟ من برای سفر تو با کاروان به گیندار پول داده‌ام، دیگر چه انتظاری از من داری؟»

فکر می‌کنم اگر دستهایش پر از خوراکی نبود، از ضربه شلاقش بر شانه‌هایم بی‌نصیب نمی‌ماندم. به سمت الاغی که توشهٔ مختصر مرا با خود حمل می‌کرد، برگشتم. به جستجوی نانها دستم را نوی بقچهٔ مادرم فرو بردم، اما خیلی زود آن را عقب کشیدم. اگر نمی‌خواستم بخشی از سرمایهٔ ناچیزم را خرج خوراکم کنم، باید تا می‌توانستم صرفه‌جویی کنم. بهتر بود تا شب چیزی نمی‌خوردم. آنگاه به خاطر دو قرص نانی که به پسرک صورت نشسته داده بودم، از ته دل تأسف خوردم. دستم را بالا بردم و با انگشت گونه‌ام را مالیدم. چشمم به گرد و غباری که بر انگشتم مانده بود، افتاد. اکنون، من هم پسرکی صورت نشسته بودم.

کمی بعد، کاروان دوباره راه افتاد. یکی دو ساعت بعد، دیگر گرما، خستگی، گرسنگی و درد را احساس نمی‌کردم. بدنم کرخت شده بود. افسار الاغها همچنان در دستم مانده بود. گویی انگشتانم دور آن خشک شده بودند. پاهایم فقط به این دلیل جلو می‌رفتند که مغزم از شدت خستگی توان توقف آنها را نداشت. وقتی خورشید در افق مغرب به سرخی گرایید، کاروان از حرکت ایستاد. پس از خواندن نماز، دوباره حرکت کردیم. شب از نیمه گذشته بود که به انبار^(۱)، محل تلاقی آبراه بزرگ و رود فرات، رسیدیم. ما در حیاط بزرگترین کاروانسرای آنجا که مثل کاروانسراهای تمام شهرهای کوچک پر از سوداگران و بازرگانان سراسر جهان بود، رحل اقامت افکندیم.

آنچنان خسته شده بودم که به محض ایستادن، دیگر نتوانستم قدمی بردارم و به زمین افتادم.

چها فریاد زدن! آهای پسر! چه مرگت شده؟ زود مرا از این حیوان پیاده کن وگرنه بلایی به سرت می‌آورم که مادرت هم اگر تو را ببیند - البته اگر ببیند - دیگر تو را شناسد.»

در حالی که تمام بدنم درد می‌کرد، از میان گرد و خاک کاروانسرا برخاستم و تا جایی که پاهای تاول‌زده‌ام اجازه می‌دادند، با سرعت به سوی شتر او رفتم. من که همان روز صبح دیده بودم

گیندار چگونه شترش را می خواباند، به ساقهای حیوان زدم تا روی زمین زانو بزند. در کمال حیرت، حیوان از دستور من اطاعت کرد. فکر می کنم پس از زانو زدن شتر تبسمی کردم، اما واقعاً نمی دانستم پس از آن چه باید بکنم. خوشبختانه دور و بر من پر از شترهایی بود که روی زمین زانو زده بودند. به سواران آنها که کجاوه هایشان را باز می کردند، نگاه کردم و با حرکاتی ناشیانه کوشیدم حرکات آنها را تقلید کنم.

صدای اعتراض جِها برخاست: «چه شده؟ چرا مثل خُله‌ها این قدر به این طرف و آن طرف نگاه می کنی؟ حواست به کار خودت باشد، پسر! باید یادت بدهم تا از خلق خوش من بهره مند شوی.» و بعد چنان فحشهایی نثار من کرد که حتی در خواب هم نمی دیدم در زبان متبرک ما چنین کلماتی وجود داشته باشد. در سراسر عمرم این اولین باری بود که چنین کلماتی را می شنیدم.

اما آخرین بار هم نبود. وقتی غذایش را از روی اجاق کاروانسرا برایش بردم، باز هم بد و بیراه نثارم کرد. می گفت در راه خیلی معطل کرده بودم. موقع خوردن هم دوباره فحاشی را شروع کرد، به نظر او غذا آن طور که انتظار داشت، گرم نشده بود. سفره انداختن و غذا دادن از جمله کارهایی بود که من از قبل هم با آن آشنا بودم. با این همه، هر کاری می کردم نمی توانستم رضایت او را جلب کنم.

هنگامی که جِها غذا می خورد، من بار الاغها را که کالاهای

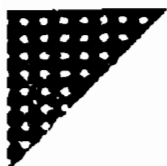
سنگین او در آنها بسته‌بندی شده بود، از پشتشان به زمین گذاشتم. باز با تماشای دیگران که بارهایشان را زمین می‌گذاشتند، از پس این کار هم برآمدم. البته این بار هم مدت زیادی طول کشید تا به چم‌وخم کار وارد شوم. وقتی بار توشه سومین الاغ را بر می‌داشتم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با خودم فکر می‌کردم کسر رفتن خوراکی از توشه جها حق من بود. اگر به خوراکیهای او ناخنک می‌زدم، توشه خودم یک روز بیشتر به دادم می‌رسید. از اینها گذشته، خود او هم چنین توقعی را داشت. تمام خدمتکارانی که چنین اربابانی داشته باشند، همین گونه رفتار می‌کنند.

باعجله قرص نانی از توشه او برداشتم. تکه‌ای از آن را کندم و آن را با سرعت در دهانم گذاشتم. در همان آن، دستی درشت و سنگین شانهام را جنگ زد. باور کردنی نبود مرد کوه‌پیکری چون او بتواند مثل آهو این گونه تند و سبک از جا بجنبد.

جها فریاد زدن دیدی گرفتم، دزد! فکر کردی مواظبت نیستم؟ و بعد چنان تکانم داد که لحظه‌ای فکر کردم بند بند وجودم دارد از هم جدا می‌شود.

نان از دستم به زمین افتاد. در حالی که اشک از گونه‌هایم فرومی‌ریخت و به پسرک صورت نشسته که اکنون در راه خانه و خانواده‌اش بود، حسادت می‌کردم با آخرین سرعتی که پاهای مجروحم یاری می‌کردند، از جها گریختم.

در کاروانسرا جایی برای پنهان شدن نبود. به میان شترها،



الاغها و مردانی که در حیاط جمع شده بودند، دویدم. از درون دروازه گذشتم و سرازیری جاده‌ای باریک را در پیش گرفتم. آن سوی شهرک، جز فرسنگها بیابان خالی هیچ چیزی دیده نمی‌شد. گرچه از بغداد فقط یک روز دور شده بودیم، اما اگر بر می‌گشتم احتمال مرگم زیاد بود. صحرا به هنگام شب بسیار سرد است. از آن گذشته، امکان نداشت در تاریکی راهم را بیابم. گیندار فقط به دلیل دانستن راه، پنج دینار از مسافران می‌گرفت. هر که تنها به صحرا سفر می‌کرد، بدون تردید از سرما و گرما یا از تشنگی و گرسنگی و یا از حمله جانوران وحشی و حتی گاهی - با وجود قوانین سخت خلیفه یا سلطان - در حملهٔ راهزنان از بین می‌رفت.

از نفس افتاده بودم. روی تخته سنگی نشستم، سرم را در میان دستهایم گرفتم و گریه امانم نداد. فکر می‌کنم اگر هیچ اتفاقی نیفتاده بود، آن قدر گریه می‌کردم که اشکهایم مرا می‌شستند و با خود می‌بردند. آنگاه صبح به هنگام عبور کاروانیان، یکی از آنان گودال کوچکی از گل و لای را که از من برجای می‌ماند، بای نخته سنگ می‌دید.

اما ناگهان چیزی خنک و نرم را روی دامن خود احساس کردم. وقتی دستهایم را از مقابل جثمانم برداشتم کوزه شتری را که به جستجوی خوراکی سر در چین و چروک جبهه‌ام فرو می‌برد، در مقابل خود دیدم. حیوان، هنگامی که چیزی توی لباسهای من نیافت، جثمان من را به چشمان من دوخت. در یک آن به

نظرم آمد که کره شتر آهی کشید.

سرانجام تبسمی کردم و به حیوان گفتم: «آه، کوچولو! من و تو وضع یکسانی داریم. هر دو گرسنه‌ایم. با این همه، تو هر وقت غذا بخواهی مادرت به کمکت می‌آید، اما راستی چرا مادرت را ترک کرده‌ای؟» دستی به صورت زمخت و پر مویش کشیدم و ادامه دادم: «هوای ماجراجویی به سرت زده؟ کره شتر ابله! بگذار چیزی به تو بگویم. ماجراهای زندگی واقعی به ماجراهایی که شهرزاد قصه‌گو تعریف کرده است، هیچ شباهتی ندارد!»

آنگاه روی پاهایم ایستادم و ریسمانی که جبه را دور کمرم نگه داشته بود، از کمر باز کردم. هنگامی که ریسمان را دور گردن شتر می‌بستم، حیوان بدون کوچکترین مقاومتی آرام ایستاده بود. گونه‌ها و بینی‌ام را با آستین پاک کردم و برای پنهان ماندن سرخی جشمانم، به سیاهی شب دل بستم.

کره شتر را به کاروانسرا برگرداندم. شتر احتمالاً از آن گیندار بود. بیشتر شترهای هر کاروان به کاروانسالار آن تعلق داشت. به جستجوی گیندار یا دستیارش ابوسینا، به گروه‌هایی که در حیاط کاروانسرا دور هم جمع شده بودند، سر زدم.

سرانجام آن دو را در دورترین گوشه حیاط اندرونی و سرپوشیده کاروانسرا و در کنار سه یا چهار نفر از بازرگانان، یافتم. خدمتکاران، باقیمانده غذای مفصل و کاملی را که مناسب سفره افرادی چون عمویم بود، جمع می‌کردند و می‌بردند. فرمانروایان

صحرا، مثل گیندار، زندگی مرفهی داشتند.
درحالی که همچنان کزه شتر را به دنبال خود می‌برد، آرام
آرام به آنها نزدیک شدم. تعظیمی کردم و آهسته گفتم: ببخشید
قربان! من این کزه را بیرون شهر پیدا کردم، اما صاحب آن را
نمی‌شناسم.»

گیندار سرش را از روی بشقاب پر از شیرینی مقابلش برداشت
و گفت: مال ما نیست. کسی که چهاربایانش را درست افسار
نمی‌کند و نمی‌بندد، باید هم منتظر گم شدن آنها باشد. باین همه،
همین جا رهایش کن. صاحبش به محض آنکه متوجه گم شدن آن
شود، گریه‌کنان پیش من خواهد آمد. حق با او بود. شترها،
چهاربایان گرانمایی بودند. هیچ کس حاضر نبود شتری را به این
سادگیها از دست بدهد.

گیندار چنان که بخواهد به ابوسینا بگوید که محل بستن شتر
را به من نشان دهد، اشاره‌ای به او کرد، اما ناگهان تغییر عقیده داد،
از جا برخاست و به من گفت: دنبالم بیا، کزه را هم بیاور.»
دنبالش راه افتادم. از اندرونی کاروانسرا وارد بیرونی آن شدیم.
در حیاط بیرونی، دیرکهای چوبی برای بستن چهاربایان فرو کرده
بودند. افسار بسیاری از شترها، الاغها و چند جفتی اسب را به دیرکها
بسته بودند. شترهای دیگری نیز در اطراف دیده می‌شدند، اما آنها را
بایند زده بودند تا زیاد دور نشوند.

گیندار، ریسمان را از دستم گرفت و در همان حال صورتش

را جلو آورد و گفت: «خب، نصیر! سر حال به نظر نمی‌رسی. جها کارفرمای دلچسبی نیست، نه؟»

نظرش را تایید کردم و گفتم: «همین طور است.»

اما بخت یار کره شتر بود که تو از کاروانسرا بیرون زدی تا کمی گریه کنی. اگر نرفته بودی حیوان بیچاره توی بیابان گم می‌شد و خوراک شغالها و لاشخورها می‌شد.

از خجالت سرخ شدم. گیندار دربارهٔ پسری که مثل دخترها گریه کرده بود، چه فکر می‌کرد؟

او فکرم را خواند و آرام گفت: «رنگ به رنگ نشو نصیر! گریه خدمتکاران جها امری عادی است. من تا به حال هیچ یک از آنها را که گریه نکرده باشد به یاد ندارم.»

از شنیدن کلمات او کمی دل و جرئت یافتم و گفتم: «نمی‌توانم پیش او بمانم. ترجیح می‌دهم توی صحرا بمیرم، ولی بیش او نمانم.»

گیندار، خونسرد گفت: «آه، البته که می‌مانی. تو تا رسیدن ما به ساحل با او می‌مانی. تا آن وقت، گوشت‌های شل بازوهایت به ماهیچه بدل می‌شود. بعلاوه، اندامت متناسب می‌شود و رنگ پوستت زیر نور خورشید، قهوه‌ای خواهد شد. از این گذشته، تا آن موقع سرت نیز انباشته از عقل و خرد می‌شود. در مدتی که از صحرا عبور می‌کنیم، هیچ کس مثل جها نمی‌تواند تو را بسازد. نصیر! این نکته را فراموش نکن.» سپس در حالی که شتر را به

سمت یکی از دیرکها می‌برد، از من دور شد. حیوان بیچاره چنان برای شیر مادرش بی تاب شده بود که به طرز رقت‌انگیزی ناله می‌کرد. آرزو کردم مدت زیادی انتظار صاحبش را نکشد.

به سوی جها و بدوبیراه‌های بیشتر او برگشتم، اما این بار دیگر گریه نکردم. حالا دیگر کلمات آزارم نمی‌دادند. آنها، اگر خودم نمی‌خواستم، حتی توهین هم نبودند.

صبح روز بعد، وقتی از خواب برخاستم، کنار بسترم قرصی نان و مقداری خرما دیدم. چه کسی آنها را برایم گذاشته بود؟ مطمئن بودم که جها چنین کاری نکرده بود. امکان داشت کار گیندار یا ابوسینا- به دستور گیندار- و یا یکی از همسفران سخاوتمندم باشد.

دو ساعت پس از سپیده‌دم، دوباره حرکت کردیم. تمام آن روز، آن قدر از کنار رود فرات به راهمان ادامه دادیم که چند ساعت پس از غروب آفتاب، به شهر رقا^(۱) که نهر بزرگی از آن به رود فرات می‌پیوست، رسیدیم. چون در هیچ یک از کاروانسراهای شهر جای خالی وجود نداشت، به‌ناچار در هوای آزاد و کنار دیوارهای شهر، اما داخل آن اردو زدیم. در مسیر سفرمان، بیش از یک بار ناگزیر به چنین اقامتی شدیم.

پس از سه روز، به حلب رسیدیم. من اسم این شهر را شنیده بودم. تمام اهالی بغداد اسم حلب را شنیده بودند. حلب مرکز تجاری

سوریه و جایی بود که عمویم می‌خواست هفتمین پسرش را به آنجا بفرستد. این شهر، نه تنها در مسیر کاروانهایی که به بغداد می‌رفتند، بلکه در مسیر کاروانهایی بود که به سوی ایران و هند در شرق، آسیای صغیر و اروپا در غرب و فلسطین و مصر در جنوب می‌رفتند.

در حالی که جها با دکانداران بازار بزرگ شهر چانه می‌زد و معامله می‌کرد، من نیز به دنبالش می‌رفتم و به صحبت‌هایش گوش می‌دادم. هنگامی که او در اندرونی یا بیرونی کاروانسراها با بازرگانان سیار معامله می‌کرد، چشم و گوشم را کاملاً باز می‌کردم. در همین اماکن بود که پارچه، خشکبار و ریشه‌های شیرین بیان، معامله می‌شد. ارباب من، نه خوب و مهربان بود و نه کسی او را دوست داشت. با این همه، مردی بسیار زیرک و با هوش بود. به نظرم می‌آمد هر معامله‌ای می‌کرد، به نفعش تمام می‌شد.

شاید جها متوجه دقت بیش از حد من به معاملاتش شده بود. ما یک هفته در حلب ماندیم و بعد به سمت اناکیه حرکت کردیم. البته در بین راه، یک شب دیگر نیز توقف کردیم.

آن شب پس از توقف کاروان، شام جها را دادم و با سرعت از پیش او رفتم. هنوز کلی کار داشتم، باید بارها را زمین می‌گذاشتم. او آن قدر شکمو و پرخور بود که اجازه نمی‌داد اول بارها را از پشت چهارپایان به زمین بگذارم و بعد غذای او را بدهم.

هنوز از او دور نشده بودم که صدا زد: صبر کن، پسر!



می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

شترها و الاغها با توقفی کوتاه در میانهٔ روز و با بارهای سنگین خود، حدود دوازده ساعت در هوای گرم و پر از گرد و خاک راه آمده بودند. آنها پیشتر از جها به غذا نیاز داشتند. با لحنی معترض به او گفتند: «کافی» از گرسنگی به ناله افتاده است. «کافی شتر زیر پای جها بود. ادامه دادم» اگر علوفه‌اش را دیر ببرم، ممکن است بیمار و حتی تلف شود.»

جها منظورم را فهمید. کافی دست کم پنجاه دینار قیمت داشت و اگر بلایی بر سرش می‌آمد، ممکن بود گیندار او را مقصر بدانند. جها با اکراه پذیرفت و گفت: «بسیار خب، اما به محض آنکه کارت تمام شد، برگرد. یک پیاله هم با خودت بیا. می‌خواهم کمی آتش برایت بریزم.»

باورم نمی‌شد که می‌خواهد به من هم چیزی بدهد. با آخرین سرعتی که می‌توانستم به حیوانات علوفه دادم، از میان ظرفهای اندک و مسی او، کاسه‌ای برداشتم و کنار اجاق کاروانسرا به او پیوستم. جها دستور داد: «بنشین.»

پیاله را به سمتش دراز کردم. چنان به پیاله خیره شد که گویی نه آن را تا آن لحظه دیده بود و نه از کاربرد آن خبر داشت. کمی که گذشت، ظرف غذا را از روی اجاق برداشت و اندکی آتش نری



پیاله‌ام ریخت. جها باچنان دقتی این کار را کرد که حتی یک قطره بیشتر از آنچه طرح ته پیاله را پوشاند، توی آن نریخت. پیاله را با سرعت سرکشیدم. اگر آتش را با کمی نان می‌خوردم، خیلی بیشتر می‌چسبید، اما اگر جها می‌فهمید که من مقدار اندکی نان با خود دارم، بی‌تردید دیگر حتی یک لقمه غذا هم به من نمی‌داد.

جها گفت: «هفته پیش، کاری اشتباه از تو سر زد.»

به او گفتم: «هفته پیش، یک عالمه اشتباه از من سر زد.»

لبخندی زد. فکر کردم الان است که گونه‌های چاقش به خاطر این لبخند شکاف بردارد.

- منظورم کره شتر است. کره شتر مال پسر سلیم یک گوش

بود.

- جدی؟

- باید کره را پیش من می‌آوردی. کاری می‌کردم که برای این کارت پاداش بگیری. سلیم به اندازه خلیفه ثروت دارد، اما ثروتش را از راه درست به دست نیاورده است. تا به حال چندین بار هم سر من کلاه گذاشته است.

به طعنه پرسیدم: «کاری می‌کردید که من پاداش بگیرم؟» و با خودم گفتم بگذار اگر دلش خواست کتکم بزند. با این همه، از آنجا که تا آن هنگام از ضربات معدود شلاقش - به دلیل حفظ فاصله‌ام از او - صدمات جدی ندیده بودم، دلم نمی‌خواست از ضربات احتمالی او نیز صدمه‌ای ببینم. جها که از لحن من

عصبانی به نظر نمی‌رسید، با لحنی منطقی گفت: «تحویل کره به گیندار به نفع هیچ کس نبود.»

گفتم: «جز به نفع صاحب آن، پسر سلیم یک گوش.»
گفت: «باید از این اشتباه عبرت بگیرد. هر چه زودتر بفهمد که بی‌توجهی برایش گران تمام می‌شود، به نفعش است. به هر حال، نه او چیزی از تجارت می‌داند و نه تو. و از گوشه چشم نگاه سریعی به من انداخت.»

رنجیده و معترض گفتم: «پدر من بازرگان است.»
جها گفت: «حتماً کم مایه است وگرنه حاضر نبودى مثل یک نوکر با کاروان سفر کنی.»
حق با او بود. به او نگاه کردم و گفتم: «تجارت را به من هم یاد بده.»

به تندی گفت: «یادت بدهم تا از پیشم بروی؟»
تبسمی کردم و گفتم: «ولی من نوکر خوبی نیستم.»
بیاله‌اش را برداشت و مایع داخل آن را سرکشید. چند ثانیه طول کشید تا دوباره به حرف آمد.

— داری پیشرفت می‌کنی. با این همه، من آدم خوش خیالی نیستم و می‌دانم وقتی به شهر صور برسیم، تو از پیش من خواهی رفت. البته اگر پیش از آن نروی!

نظرش را تکذیب نکردم و گفتم: «در شهر صور، نوکری بهتر از من پیدا خواهید کرد.»

در واقع داشتم دلداری اش می دادم. همچنان که حرف می زدم چشمانم را به رقص شعله های آتشی که کنارش نشسته بودیم، دوخته بودم. دیگران نیز گرداگرد ما و گله به گله آتش افروخته بودند. گویی پرتو آتشیهای ما با پرتو ستارگان آسمان، دم از برابری و رقابت می زدند. بوی گرم و صدای زمزمه گر و آرامبخش چهاربایان کاروان، اطرافمان را گرفته بود. از دور دست، صدای آوازی را می شنیدم. برای نخستین بار در عرض یک هفته، کم و بیش غذای کافی خورده بودم. احساس گرما، آسایش و چرت زدن می کردم و جها را کم و بیش دوست خود می پنداشتم.

گویی شب، همان تأثیری را که بر من گذاشته بود، بر او نیز گذاشته بود.

جها گفت: نصیر! تو همان آدمی که در ظاهر به نظر می رسی، نیستی.»

این اولین باری بود که او مرا به اسم صدا می زد. فکر می کردم اسمم را فراموش کرده است.

جها ادامه داد: تردیدی نیست که از خانواده فقیری هستی وگرنه حاضر نمی شدی در مقابل اجازه سفر، نوکری مرا بپذیری. از سویی، مثل آدمهای تحصیل کرده حرف می زنی، می توانی بخوانی و به احتمال بسیار حتی می توانی بنویسی و از سویی، فاقد مهارتهای پسرانی هستی که در خانواده های فقیر زندگی می کنند. نه بلدی چهاربایی را زین کنی و نه بلدی باری را ببندی. تنها کاری که



روزهای اول بلد بودی، کمی بخت و پز بود، اما کارهای دیگر را خیلی زود یاد گرفتی. خیلی زود! صدایی بین خنده و سرفه از گلویش برخاست و ادامه داد: «می‌دانم که مراقب کارهای من هستی و به صحبت‌هایی که با دیگران می‌کنم به دقت گوش می‌دهی. اگر با همان سرعتی که دانش سفر در بیابان را فراگرفتی، دانش خرید و فروش را هم یادگیری، در عرض کمتر از یک ماه، همه ما را ورشکست خواهی کرد.»

گفتم: «ولی من نمی‌خواهم کسی را ورشکست کنم. برای تجارت، از خلیج فارس گرفته تا دریای مدیترانه، آن قدر کالا هست که نیازی به بریدن نان دیگری نیست.»

به طعنه گفت: «تو هیچ چیزی سرت نمی‌شود، پسر! در عرصه تجارت، عده افراد، حجم کالاها و مقدار پولها ثابت است.»

به جلو خم شدم. می‌خواستم مطمئن شوم که منظورم را فهمیده است. اکنون بیش از یک سال از زمانی که این موضوع فکر مرا به خود مشغول کرده بود، از زمانی که حسن پیش از حرکت به سوی اسکندریه به خانه ما آمده بود، می‌گذشت. پس از آن بود که افکار مبهم من، افکاری که پیش از خواب رهایم نمی‌کردند، آرام آرام شکل گرفتند و از حالت ابهام بیرون آمدند. آنگاه خیالات به طرح نقشه بدل شد.

گفتم: «در بغداد هیچ زنی نیست که برای خوشبو کردن خود از گلاب استفاده نکند.»



جها نظرم را تایید کرد و گفت: البته. گلاب کالای بسیار خوبی است، اما فراموشش کن. سلیم یک گوش، بازار دمشق را به انحصار خودش در آورده است. گلاب‌گیرها، گلابهایشان را فقط به او می‌فروشند. به آنها گفته اگر گلابهایشان را به کس دیگری بفروشند، سرشان را زیر آب می‌کند، آنها هم باور کرده‌اند. تو سلیم یک گوش را ندیده‌ای. قد خودش دو برابر قد پسرش و قد پسرش هم بلندتر از گیندار است. مکشی کرد و متفکرانه افزود: گرچه این بار خودش نیامده و با فرستادن پسرش به دمشق مرتکب اشتباه شده است. پسرش، پسرکی کودن است. شاید هم فکر تجارت گلاب در مجموع فکر بدی نباشد. اگر پسر من زنده مانده بود، نمی‌گذاشت پسر سلیم یک گوش این قدر دور بردارد.»

من که شکیبایی‌ام را از دست داده بودم، گفتم: آه، آرام باش و به حرفهای من گوش کن! تو امان نمی‌دهی من حرفم را تمام کنم. بعد ناگهان متوجه شدم طوری دارم با صاحب کارم، صاحب کار تند خویم حرف می‌زنم که انگار هر دو با هم همسنگ و هم رتبه‌ایم. از این رو با سرعت به او گفتم: بیخشید ارباب! شاید از شدت شادی افتخار هم صحبتی با شماست که آداب معاشرت را از یاد برده‌ام.»

اما جز خُر خُری کوتاه، صدای دیگری از گُلوی جها برنیامد. من این صدا را نشانه موافقت او با ادامه حرفهایم پنداشتم و دوباره شروع کردم.

- گلاب یک نمونه است. روزگاری چیزی به نام گلاب وجود خارجی نداشت. تا آنکه جایی، کسی به فکر به دام انداختن عطر گل سرخ افتاد تا زنان نیز چون گلهای سرخ، همیشه خوشبو و معطر باشند. از روزی که خداوند دنیا را آفرید، تا روزی که چنین فکری به سر کسی زد، تمام زنان عالم بدون گلاب، بخوبی زندگی می‌کردند، اما اگر این حرف را به آنها بزنی باور نمی‌کنند. اکنون گلاب از ضروریات زندگی آنها شده است. حالا دیگر فقیرترین زنان نیز در روز ازدواج خود، حداقل یک شیشه کوچک گلاب می‌خرند. زنان پولدار که دیگر جای خود دارند، آنها در آن حمام می‌کنند».

جها، با سر حرفم را تایید کرد و گفت: «بله، حق با توست، پسر! در گذشته، یک جایی کسی با چنین کاری ثروتی به هم زد. با این همه، هنوز نمی‌دانم تو با گلاب چه می‌خواهی بکنی؟»

گفتم: «من دارم از گلاب دیگری حرف می‌زنم، متوجه منظوم نیستید؟ باید چیز دیگری هم باشد، چیزی که چشم به راه بازرگان باهوش دیگری است تا آن را به مردم معرفی و آنان را به ضرورت استفاده از آن متقاعد کند. آن بازرگان منم!»

جها اخمهایش را درهم کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم گل دیگری مانده باشد که تاکنون عطرش را نگرفته باشند».

من که باز فراموش کرده بودم با چه کسی حرف می‌زنم، بلند گفتم: «آه، نه، شما هنوز هم منظور مرا نفهمیده‌اید. من نمی‌خواهم

چیزی مثل گلاب بفروشم. من می‌خواهم چیزی نو پیدا کنم، چیزی که جایی خالی را پر کند.»

جها پرسید: «ولی آخر این چیز نو چیست؟ دیگر جای خالی‌ای وجود ندارد. بشر هر چه را که نیاز داشته به دست آورده است.»

آرام از او پرسید: «واقعاً فکر می‌کنید هیچ چیز نویی در انتظار ما نیست؟ واقعاً این طور فکر می‌کنید؟»

جها با چشمانی از حلقه درآمده به من خیره شد. شاید در سراسر عمرش این نخستین باری بود که فکری تازه به مغز متحجر او رخنه می‌کرد. چشمان او بیش از یکی دو ثانیه به چشمان من دوخته نشد. جها از نگاه مستقیم احساس ناآرامی می‌کرد. او چشمانش را از من گرداند و در سکوت به شعله‌های آتش مقابلش خیره شد. من هم سکوت کردم. برای اندیشه در این باره باید به او وقت می‌دادم. گرچه اندیشه در این مورد برای مغز او بسیار مشکل بود.

وقتی دوباره به حرف آمد، خیلی ساده و راحت گفت: «بسیار خب جوان! وقتی به چنین کالایی دست یافتی، امیدوارم مرا در جریان بگذاری تا حمایت کنم. تو به سرمایه نیاز داری. من آن را در اختیارت می‌گذارم و در سود با تو شریک می‌شوم. وقتی سلیم یک گوش بفهمد حالش جا می‌آید.»

از شنیدن چنین حرفی از او، حیرت نکردم. این درست بود که من نوکر او بودم، اما جها اگر احساس می‌کرد از شراکت با یک دزد

یا آدم کش سود خواهد برد، لحظه‌ای در چنین شراکتی تردید نمی‌کرد، اما من هم مثل آن دزد یا آدم کشی که با او شریک می‌شد، باید کاملاً هوشیار و مراقب باشم. تردیدی نداشتم همان قدر که سلیم یک گوش سر او کلاه گذاشته بود، او هم سر سلیم یک گوش کلاه گذاشته است. باید راهی می‌یافتم که نتواند سر من کلاه بگذارد. با این همه، فقط به او گفتم: «سپاسگزارم قربان! وقتی به ساحل رسیدیم گفتگوی امشب را فراموش نخواهم کرد.»

جها گفت: «من هم فراموش نخواهم کرد.»

پس از آن شب، چندین شب دیگر هم با هم حرف زدیم. روزها من نوکر او بودم و او هر دم سر من داد می‌زد و به من بد و بیراه می‌گفت. با این همه، وقتی مشغول معامله می‌شد، با خلوص نیت دنبالش می‌رفتم. هوا که تاریک می‌شد، بویژه وقتی همچنان در حال حرکت و سفر بودیم، همه چیز را فراموش می‌کردیم. در این هنگام، رابطه ما نه دقیقاً دوستانه یا برابر که شاید چیزی شبیه رابطه شاگرد و معلم می‌شد. او بهترین جای بازار برای گشودن دکان، بهترین نحوه چیدن کالا برای جلب مشتری، بهترین زمان و مکان خرید کالاهای مورد نیاز به کمترین بها و شیوه‌های ماهرانه چانه‌زدن را به من یاد می‌داد. من در مقام خریدار و به هنگام خرید در بغداد، کم و بیش با شیوه‌های چانه‌زدن آشنا شده بودم. خرید از جمله کارهای مورد علاقه من بود. با این همه، مادرم هم از این کار لذت می‌برد و به ندرت اجازه خرید مایحتاج خانه را به من می‌داد.

در مقام بازرگان و فروشنده، چانه زدن کار چندان سختی نبود. فقط کمی اراده می خواست. هر بازرگانی هزینه هر کالایی را می دانست. او نه تنها از بولی که برای کالایش پرداخته بود، بلکه از هزینه ای که برای آن کرده بود و مبلغی که باید روی آن بکشد نیز اطلاع داشت. او بر مجموع این دو، سودی منطقی نیز می افزود. این مقدار، کمترین قیمتی بود که می توانست روی کالایش بگذارد. او این قیمت را حفظ بود و می دانست که کالایش را نباید کمتر از آن بفروشد. به صلاح او بود که کالایش را یک روز دیگر هم نگه دارد تا آنکه زیر قیمت بفروشد.

استثناهایی هم در کار بود، جها از آنها هم برایم حرف زد. اگر بازرگانی بیش از اندازه لباس زمستانی می خرید و زمستان نیز رو به پایان بود، ارزان فروختن بهتر از پرداختن هزینه انبار و نگهداری آنها برای سال بعد بود. درک لحظه ای که بازرگانی باید از شر کالایی خلاص شود، غریزی و درنوع خود هنر است. هیچ کس نمی تواند چنین درک و شناختی را به دیگری بیاموزد. جها پس از شرح این موارد، خیلی خشک و رسمی حرفهایش را این گونه به پایان برد که: «با این همه، تردید ندارم که تو دارای چنین درک و شناختی هستی.»

بدرم چنین شناختی نداشت و یکی از دلایلی که هرگز بیشتر از یک زندگی بخور و نمیر، در نمی آورد همین بود. بدرم جرئتی را که لازمه تجارت بود، نداشت. جها برایم شرح داد: «می دانی! گاهی

مجبوری دست به خطر بزنی. اینجا هم باز باید به طور غریزی عمل کنی. مثلاً همان لباسهای زمستانی را که درباره آنها با تو حرف می‌زدم در نظر بگیر. ممکن است در اواخر تابستان و در بازار روستایی کوچک، پیرزنی را ببینی که صد دست از آنها را برای فروش عرضه کرده است. معلوم است که سالها مشغول درست کردن آنها بوده است. پیرزن، لباسها را ارزان می‌فروشد. آیا صلاح است آنها را بخری یا نه؟ اگر زمستانی سرد باشد، سود خوبی خواهی برد، اما اگر زمستانی معتدل باشد، لباسها روی دستت خواهند ماند. تمام عوامل را سبک سنگین می‌کنی. سه زمستان گذشته معتدل بوده‌اند و ظاهراً چشم به راه زمستانی سرد هستیم. از سوی دیگر فالگیری که با او در بازار گپ زده‌ای، گفته‌است ما در حال گذراندن دوره هفت ساله‌ای از زمستانهای گرم هستیم که به دنبال خود دوره هفت ساله‌ای از زمستانهای سرد را به همراه خواهد آورد، اما فالگیر واقعاً تا چه حد از آینده خبر دارد؟ آیا او پیشگویی صادق یا دروغگویی حقه‌باز است؟ اینها نکاتی است که پیش از خطر کردن باید همه را با سرعت در ذهنت حل‌اجی کنی. به هر حال، گاهی دست به خطر می‌زنی و باید هم این کار را بکنی. تا زمانی که دست به خطر نزنی، نمی‌توانی زندگی رو به راهی داشته باشی.

پدرم این گونه نبود. آن گونه که او می‌اندیشید، نمی‌توانست هم باشد. در حقیقت چیزی نداشت که با آن بتواند خطر کند. تازه متوجه شدم که پدرم حداقل یک بار دست به خطر زده است. او

روی من دست به چنین خطری زده بود.

جها همچنان گرم صحبت بودند به همین دلیل است که دلم می‌خواهد وقتی تصمیم به خرید و فروش آنچه در ذهن داری و می‌خواهی با آن جای خالی‌ای را پر کنی گرفتی، حمایت کنم. علاوه بر این نکته، شوق شکست دادن سلیم هم هست. پشتیبانی از تو خطر کردن است، اما من همیشه می‌دانم کی باید خطر کنم و کی نباید. البته گاهی اشتباهاتی هم کرده‌ام، اما نه زیاد. اگر نمی‌کردم آنچه امروز هستم، نمی‌شدم.»

از جها خیلی چیزها یاد گرفتم. آن قدر که به تمام اخم و تخمها بدوبیراهها و زحماتی که به هنگام عبور از صحرا کشیدم، می‌ارزید. من در آن چند هفته‌ای که در بازارهای حلب، انطاکیه، لیدیه، بیروت و دمشق معامله می‌کردم، مرتب همراه و در خدمت او بودم. متقاعد شده بودم محصولی که می‌خواستم بفروشم، جایی دور از نگاه دیگران، در صحرایی، واحه‌ای یا کناره‌های جویباری کوچک، در حال رشد و نمو است. محصول مورد نظر من عطر دلنشین گلی مخفی، دارویی آرامبخش یا مرهمی از گیاهی سری بود. در این میان، تا می‌توانستم درباره‌ی خرید و فروش عطر و گیاهان دارویی اطلاعات جمع می‌کردم و هر جا می‌رفتم، مشغول دیدن و شنیدن و پرسیدن می‌شدم.

به دمشق که رسیدیم، کاروان پراکنده شد. گروهی از ما، از جمله من و جها همراه گیندار و ابو سینا به سمت غرب و شهر

ساحلی صور حرکت کردیم. وقتی به صور رسیدیم، کم و بیش تابستان به آخر رسیده بود. همان طور که گیندار، شب یافتن کره شتر گفته بود، اکنون دیگر گوشت‌های شل بدنم به ماهیچه بدل شده بود. اندامم متناسب شده، رنگ پوستم به تیرگی گراییده و سرم سرشار از دانسته‌های سفر شده بود.

پیش از آنکه آخرین بقایای کاروان نیز پراکنده شوند، به جستجوی گیندار برآمدم. می‌دانستم که مدت زیادی در صور نمی‌ماند. او در عرض یک هفته یا حتی کمتر از آن، دوباره راه صحرا را در پیش می‌گرفت و اگر به بغداد بر نمی‌گشت، از میان شبه جزیره عربستان به جنوب، به شهری دور دست که جز با شتر با هیچ وسیله دیگری قابل دسترس نبود، سفر می‌کرد.

گیندار را با ابوسینا نوی اتاقش در کاروانسرا یافتیم. آن دو مشغول جمع‌آوری طلبهای خود از برخی مسافران بودند. این عده قرار گذاشته بودند، نیمی از هزینه سفرشان را در پایان سفر و هنگامی که به سلامت به مقصد رسیدند، بپردازند. وقتی کارش تمام شد، جلو رفتم.

گیندار با دیدن من پرسید: «اینجا چه می‌کنی، نصیر؟ تو که بدهکار نیستی. تازه برای برگرداندن کره شتر و سرگرم کردن جها در طول سفر که فرصت نکرد برای کسی درد سر درست کند، یک چیزی هم باید به تو بدهم.»

گفتم: «برای تشکر از شما آمده‌ام. هر چه شما گفتید، همان

شد. اکنون قوی و برطاقتم. نمی‌دانم خردمند هم شده‌ام یا نه، اما بی‌تردید جها و جثمانم چیزهایی به من آموخته‌اند که پیش از آن حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

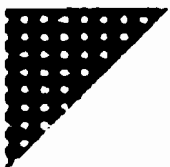
گیندار حرفم را با سر تأیید کرد: دوست من! اکنون دیگر مردی شده‌ای. سپس لبخند کوتاهی زد و خیلی آرام افزود: البته تا جایی که امکان داشته است.

دستم را به سمت سینه‌ام بردم و لبه‌های قبایم را محکم کشیدم. نمی‌دانستم چه بگویم. راستش را بخواهید پس از دوازده هفته زندگی در میان مردان، پس از گذشت دوازده هفته بدون آنکه حتی یک بار خودم را در آینه دیده باشم، دیگر جنسیت خودم را هم فراموش کرده بودم. البته این حرف به آن معنی نیست که خودم را مرد می‌دانستم. من فقط، خودم، نصیر خدمتکار جهای بازرگان بودم.

به ابو سینا نگاه کردم. آیا او هم جمله گیندار را شنیده بود؟ در ظاهر شنیده بود، چرا که با سرش آهسته آن را تأیید کرد. از آنچه گیندار می‌دانست، ابو سینا هم با خبر بود.

گیندار گفت: راز تو بر همه پوشیده است، دوست من! هیچ کس به تو شک نخواهد کرد. سفر سه ماهه تو بهترین محک در این مورد است.

آهسته پرسیدم: ولی اگر شما فهمیده بودید، چرا اجازه دادید همراهتان باشم؟



گیندار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مادر من برده سیاهی بود که او را از قبیله‌اش در شمال صحرا دزدیده بودند. پدرم نیز بازرگانی عرب بود که مادرم نام او را فراموش کرده است و از این رو من نیز نام او را نمی‌دانم. من راه زندگی در این جهان را به کمک نیرو، مهارت و خردم هموار کرده‌ام. من صحرا را مثل کف دستم می‌شناسم و مردانی چون پدرم، برای استفاده از این دانش باید به من پول بدهند. می‌فهمی؟»

حرفش را تایید کردم: «بله. خوب هم می‌فهمم. پنج دینار خرج چندین هفته خانه ماست.»

- اکنون دیگر ثروتمندم. حالا مدتهاست که مادرم را خریده و او را از بردگی نجات داده‌ام. من هزاران برده مثل او را هم می‌توانم بخرم و آزاد کنم، اما این کار را نمی‌کنم. نمی‌توانم دار و ندارم را صرف خریدن و آزاد کردن دیگران کنم.

اکنون از نشاطی که غالباً در چهره او دیده می‌شد، اثری به چشم نمی‌خورد. وقتی این جمله‌ها را بر زبان می‌آورد، چنان گرفته و اندوهگین به نظر می‌آمد که دلم به حالش سوخت. سعی کردم او را دلداری بدهم.

- یقیناً خداوند هم انتظار چنین فداکاری‌ای را از شما ندارد.

گفت: «موضوع انتظار خداوند از من نیست، موضوع انتظار من از خودم است.» و درحالی که لبخند تلخی بر لب داشت، ادامه داد: «داری از یک جور بردگی فرار می‌کنی، نه؟» دهانم را باز کردم تا

برایش توضیح بدهم، اما دستش را بلند کرد و ادامه داد: «نمی‌خواهم بشنوم. پدری ظالم، ازدواجی تنفرآور یا اربابی بهانه‌گیر. نمی‌خواهم بدانم. من توی کاروانم از کسی چیزی نمی‌پرسم. قبلاً هم این را گفته‌ام. درک این نکته که تو را به زندگی برده‌وارت برنگردانده‌ام، برایم کافی است.»

گفتم: «باید خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کردم از شما تشکر کنم.» چیز دیگری نمی‌توانستم بگویم.

گیندار برخاست و دستش را به طرفم دراز کرد. دست او را گرفتم و محکم فشردم. گیندار گفت: «نصیر! دوست من! دستت کوچک اما محکم و قوی است. تا خودت نخواهی راز تو را هیچ کس متوجه نخواهد شد.» بعد دستم را محکم تکان داد و ادامه داد: «مسلماً هر وقت کاری را که در نظر داری، به انجام رسانی یا آنچه که خواستی شدی، خودت آن را بر ملا خواهی کرد. با این همه، خودت هم می‌دانی که می‌توانی به من اعتماد کنی.»

با سرعت گفتم: «در این مورد هرگز تردید نداشتم. امروز اگر کوچکترین تردیدی هم داشتم، از بین رفت.»

سری تکان داد و گفت: «به هر حال اگر خواستی پیغامی، کالایی یا پولی به بغداد بفرستی، من هستم. من معمولاً سالی چند بار به صور می‌آیم. هرچه به من بدهی عیناً، به هرکس که بگویی تحویل خواهم داد. رازی را که به من بسپاری با خودم به گور خواهم برد.»

- متشکرم گیندار! یادم خواهد ماند.
تبسم کنان گفت: «حرف دیگری نمی‌ماند جز آرزوی
موفقیت. بدرود، دوست من، نصیرا»
گفتم: «بدرود». سپس بقجه‌ام را برداشتم، شانه‌هایم را صاف
کردم، جانه‌ام را بالا گرفتم و همانند سربازی از کاروانسرا خارج
شدم.

جها به حمام عمومی رفته بود تا گرد و خاک سفر را از تن
بشوید. به دلیل جاقی بیش از حد، خیلی طول می‌کشید تا بدنش را
خوب تمیز کند. از من خواسته بود با او بروم، اما به او گفته بودم دلم
نمی‌آید بدون وداع با گیندار از او جدا شوم.

به جها گفته بودم توی کاروانسرا منتظرش می‌مانم، اما نماندم.
هر چه می‌توانستم از او درباره شهر و حومه آن پرسیده بودم. وقتی
کاروانسرا را ترک کردم، از میان خیابانهای شهر به سوی بزرگترین
دروازه شهر راه افتادم. از میان دشتی هموار گذشتم و بعد به سمت
دریا حرکت کردم. خودم را به جایی دنج و پرت رساندم، لباسهایم را
بیرون آوردم و برای شستشو داخل آب شدم.

پیش از آن، جز در تغار چوبی بزرگی که در خانه داشتیم،
هرگز جای دیگری حمام نکرده بودم. دریا که دیگر جای خود
داشت. من پیش از آن، دریا را حتی به چشم هم ندیده بودم. با این
همه، وقتی چشمم به آن افتاد، تا خودم را به آبهایش رساندم، آرام
نگرفتم. صدا، منظره و بوی دریا، صدا، منظره و بوی خانه را برایم

تداعی می‌کرد. به نظرم می‌آمد که به دریا تعلق دارم. وقتی تلخی آب شور را در دهانم، گزندگی آن را در چشمانم و خیزابهای سبز و آبی آن را بر روی سرم احساس کردم، فهمیدم که دریا نیز همانند خانه است. در آن لحظه، احساس لذت و آرامش تمام وجودم را در بر گرفته بود. صادقانه می‌گویم اگر در این سفر، غیر از تجربه فرورفتن در آب دریا، اتفاق دیگری برایم نمی‌افتاد، باز هم راضی بودم. حداقل در آن لحظه چنین احساسی داشتم.

از آب بیرون آمدم و در حالی که آفتاب بر پشتم می‌تابید، تنم را خشک کردم، لباسم را پوشیدم و با سرعت به سمت شهر برگشتم. اکنون دیگر آماده بودم؛ آماده سرنوشتی که در پشت دیوارهای بلند و سفید صور، انتظارم را می‌کشید.

شب‌ی، محمود فرزند عمر والی صور، دبیر خود، الکاتب را
فرامی‌خواند و به او می‌گوید: «خواهم نمی‌برد»
دبیر می‌گوید: شاید خدمتکار شما به اشتباه سراغ من آمده
است. بهتر است به دنبال پزشک کاخ بفرستید تا دارویی برای
بی‌خوابی شما تجویز کند»
محمود به او می‌گوید: «اشتباهی در کار نبوده. من دنبال تو
فرستادم چون تو را می‌خواستم. اکنون از تو می‌خواهم هر چه را که
می‌گویم، بنویسی»
دبیر امیرزاده به اعتراض می‌گوید: دستخط آقای من چیزی از
دستخط من کم ندارد»
محمود می‌گوید: اگر تو آنچه را که من می‌گویم بنویسی،
خود به خود شاهی بر این حقیقت خواهی بود که این حرفها دقیقاً
حرفهای خود من است. در آن صورت، هنگامی که پدرم از شکار
باز گردد و مرا در کاخ نیابد، پیش او خواهی رفت و بر درستی آنچه



من گفته‌ام و تو نوشته‌ای، شهادت خواهی داد، اما پیش از آن روز،
با هیچ‌کس در این مورد سخنی نخواهی گفت.»
الکاتب، چهار زانو بر قالی می‌نشیند. او میز تحریر کوچک
اتاق امیرزاده را می‌گشاید و دوات و کاغذ و قلمی از جنس پر، آماده
می‌کند. نوک قلم را با قلمتراشی می‌تراشد، آن را به درون دوات فرو
می‌برد و می‌گوید: «امیرزاده و مولای من! بفرمایید.»





من محمود، از اهالی صور هستم. من این کلمات را بر سینه کاغذ می‌آورم تا آنان که سخنان مرا می‌شنوند، از اشتباهات ابلهی فاقد خرد اعتماد به ندای قلب خود، درس عبرت بگیرند.

پدر من، والی صور است. او به فرمان خلیفه مقتدر فاطمی که از پایتخت تازه خود قاهره، بر قلمرو پهناورش حکومت می‌کند، امیر شهر صور و حومه آن است.

حکایت من از یک روز بهاری آغاز می‌شود. روزی گرم؛ بسیار گرمتر از آنچه از روزهای اولیه این فصل انتظار می‌رود. من تمام آن روز صبح را با پدرم گذرانده و به دادخواست کسانی که برای احقاق حق به دربار شکایت کرده بودند، گوش داده بودم. پدرم پس از هر دادخواست و پیش از بیان هر حکم یا نظری، با من و وزیرش مشورت می‌کرد. گرچه خدمتکاران، بی‌وقفه بادبزنی‌های خود را حرکت می‌دادند، اما گرمای هوا کلافه‌ام کرده بود. به زحمت تلاش می‌کردم ظاهری آرام، غیر قابل نفوذ و در عین حال علاقه‌مند



یعنی آنچه که از هر امیرزاده‌ای انتظار می‌رود - به خود بگیرم، اما موفق نمی‌شدم.

این اواخر، بی‌قراری نامانوسی وجودم را فرا گرفته بود. وظایفی که در مقام امیرزاده و ای‌بسا امیر آینده‌صور بر عهده داشتم، دیگر مرا به خود جلب نمی‌کرد. دیگر همدمی جوانان شهر مرا خشنود نمی‌ساخت. پدرم می‌گفت زمان ازدواجم فرا رسیده، اما حتی از این بابت هم احساس شادی نمی‌کردم. فکر می‌کردم کنیزانم رضایت مرا فراهم می‌کنند و دیگر به همسری که مزاحم مطالعه و کار و تفریحم باشد، حداقل فعلاً نیازی ندارم، اما نیاز من اگر به همسر نبود، به چیزی دیگر بود؛ چیزی که نه خودم و نه کس دیگری، نمی‌توانست نامی بر آن بگذارد.

۱۰۲



تا هنگامی که آخرین دادخواست نیز خوانده شد، عرقی که از زیر بغل‌هایم جاری بود، پیراهنم را لکه‌دار کرده بود. سرم نیز از شدت گرما و کسالت به دَوَران افتاده بود. از روی مخدع‌ام که درست در سمت راست و کمی پایین‌تر از جایگاه پدرم بود، برخاستم. به پدرم تعظیمی کردم و گفتم: «پدر! امروز هوا خیلی گرم‌تر از روزهای دیگر است. با اجازه شما می‌خواهم به حمام بروم.»

پدرم گفت: «بسیار خوب، اما به جای حمام کاخ به حمام عمومی شهر برو. آنجا دوستانت را می‌بینی و سرحال می‌آیی.»
گفتم: «ولی من که دوستی ندارم. آنها هم که دورم جمع می‌شوند، عده‌ای مفتخور و جابلوسند که می‌خواهند از این طریق به

نوایی برسند.»

پدرم به آرامی گفت: کسانی که مقام و منصبی دارند، جز این نباید انتظار داشته باشند.

پرسیدم: این گونه برخورد، شما را ناراحت نمی‌کند؟
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من عادت کرده‌ام.
 آگاهی، آمادگی است. تازه، چه کنم؟ از همه مردم دوری کنم؟!
 این رفتاری است که تو داری در پیش می‌گیری. محمود! تو با آنکه
 فقط بیست و دو سال داری، رفتاری مثل پیرمردها در پیش
 گرفته‌ای!

خیلی خشک و رسمی گفتم: متأسفم پدر، همه ما با هم فرق
 داریم. من با همه احترامی که برای شما قائلم، نمی‌توانم در هر
 موردی مثل شما رفتار کنم.

بی‌شک پدرم از رفتار خود راضی بود، اما بیشتر چیزهایی که
 برای او لذتبخش بود، برای من هیچ لذتی به همراه نداشت. از نظر
 من، حرمسرای پر از کنیز، میهمانیهای پایان‌ناپذیر و شکارهای
 گروهی و مفصل او، نه تنها به آن همه زحمتی که برایشان کشیده
 می‌شد، نمی‌ارزید، بلکه بسیار هم پرخرج بود.

پدرم اصرار کرد: امین و عثمان دوستان خوب تو هستند. با آنها

برو.»

خشک و رسمی گفتم: اگر شما می‌فرمایید، فرمانبردارم مولای

من!

پدرم رنجیده خاطر فریاد زد: «خدای من! تو فکر می‌کنی برای من واقعاً اهمیتی دارد که تو تنها به حمام بروی یا با دوستانانت؟ من از اینکه در چنین روز گرمی، گرفته و پکر توی کاخ پرسه بزنی ناراحتم.»

این حرف او، یعنی «از اینجا برو». درحالی که دو خدمتکار با فاصله‌ای ثابت به دنبال من می‌آمدند، به سوی حمام عمومی شهر راه افتادم. این دو خدمتکار، هر جا که می‌رفتم همراه من بودند. همان طور که پدرم اصرار داشت، باید به دیدار نزدیکترین همدمهایم امین و عثمان می‌رفتم.

همدمهایم! اما آیا آنان دوستان من هم بودند؟ تا آن روز چند بار به امین پول قرض داده بودم؟ از زمانی که او را می‌شناختم، هفته‌ای یک بار. گرچه خود او هرگز مستقیماً تقاضای قرض نمی‌کرد، اما مثلاً اگر عثمان صحبت از بازی در جایی می‌کرد که باید پولی می‌پرداختیم، امین طوری از شرکت در بازی طفره می‌رفت که چاره‌ای جز قرض دادن به او نداشتم. گرچه نه من هرگز از او مطالبه می‌کردم و نه او هرگز به روی خودش می‌آورد.

البته عثمان نیازی به پول من نداشت. پدر او جواهر فروش و ای بسا از پدر من هم ثروتمندتر بود. پدرم به تازگی دستبند گوهرنشانی برای شهربانو نوییان^(۱)، همسر جدیدش، از ابوعثمان

خریده بود. البته وقتی نامادریم هدیه نوبیان را دید، چیزی گرانباتر از آن برای خودش سفارش داد. ابو عثمان گردنبندی از طلا که چهل قطعه زمرد در آن به کار رفته بود، برای او تهیه کرد. گردنبند کاملاً برازنده نامادری مصری من بود و او به واسطه آن، کم و بیش سه هفته با نوبیان خوشرفتاری کرد. ناگهان به ذهنم رسید که عثمان هرگز به امین قرض نداده بود. من تنها کسی بودم که باید به او قرض می‌دادم.

وقتی جلوی حمام عمومی به آنها که منتظرم بودند، برخورد، فقط سری برایشان تکان دادم.

امین به طعنه گفت: «چه شده مولانا؟ گرما زبانت را آب کرده؟»

او با حرفها و کارهایش مرا سرگرم می‌کرد. اگر این خصلت او نبود، همدمی‌اش را تحمل نمی‌کردم.

- صبحی طولانی بود. من و پدرم باید به حدود دویت دادخواست رسیدگی می‌کردیم. هرکسی چیزی از من می‌خواست. احساس می‌کردم هزاران ماهی کوچک دارند مرا تکه تکه می‌کنند و می‌خورند.

عثمان از زیر چشم به امین نگاه کرد. امین فقط ابروهایش را بالا انداخت و سکوت کرد. عثمان گفت: «بیا امیرزاده من! قول می‌دهم پس از گذراندن یک بعدازظهر در حمام عمومی، حالت خیلی بهتر شود.»

بی شک حق با عنمان بود. هر سه داخل حمام شدیم و لباسهایمان را در آوردیم. از آب گرمی که در حوضچه‌های سنگی جریان داشت روی تنمان ریختیم. سپس بدنهایمان را با حوله پوشانیدیم و در حالی که عرق می‌ریختیم، برای گب زدن و تعریف لطیفه، روی سکوه‌های حمام دراز کشیدیم. تا هنگامی که خدمتکاران شربت و شیرینی آوردند، سر درد رهایم کرده بود. اکنون ماهیچه‌هایم شل شده و در حال استراحت بودند. هوای اطرافم نیز پس از تحمل آب گرم، همانند باد صحرا روحبخش و خنک به نظر می‌رسید. احساس آرامش می‌کردم. اکنون دیگر نیرویی برایم نمانده بود تا ناراحت یا حتی عصبانی شوم.

وقتی به رختکن برگشتیم و به کمک خدمتکارانم لباسهایمان را پوشیدیم، امین گفت: «خبر خوشی برایت داریم. اگر بخواهی، اسمش را هدیه هم می‌توانی بگذاری.»

تبسمی کردم و از او پرسیدم: «امین! تو چه هدیه‌ای می‌توانی به من بدهی؟ تو آن قدر مفلسی که آه نداری با ناله سودا کنی.»

عثمان اغلب امین را به خاطر بی‌پولی و مفلسی‌اش سرزنش می‌کرد، اما این نخستین باری بود که من بی‌پولی‌اش را به رخ او می‌کشیدم.

امین به روی خودش نیاورد و گفت: «این هدیه خرجی برای من ندارد. با این همه، گرانبهاترین هدیه‌ای است که می‌توانم به تو بدهم.»

- حالا کجا هست؟

- توی دکانی در شارع الخلیفه منتظر ماست.

شارع الخلیفه خیابانی بود که بیشتر جوانان طبقه امین و عثمان، پسران کشتی سازان، بازرگانان و زمین داران بزرگ، یعنی اشراف صور، اغلب در آن پرسه می زدند. توی فکر بودم که هدیه هر چه می خواهد باشد، چگونه باید آن را تلافی کنم، اما حمام یک بار دیگر محبت گشاده دستی من نسبت به دوستانم را برانگیخته بود. افکار خست آمیز را از ذهنم بیرون کردم و از حمام خارج شدم. از آنجا که حتی در گرمترین روزهای سال نیز نسیمی از دریا به سمت بارانداز می وزید و آنجا را به دلنشین ترین نقطه شهر بدل می کرد، از حاشیه آن به سوی شارع الخلیفه حرکت کردیم.

از بارانداز تا خیابان شارع الخلیفه راه زیادی نبود. امین از جلو می رفت و من و عثمان نیز او را دنبال می کردیم. به بهترین بخش بازار صور که محل فروش بهترین کالاهای تجاری با قیمتهای بسیار بالا بود، رسیدیم. از مقابل جواهر فروشی ابو عثمان گذشتیم، چند قدم پس از آن، دکانی بزرگ و باز را دیدم که کالاهای درون آن یعنی انواع مرهمها، داروها و عطرها، در کمال سلیقه چیده شده بود. من تا آن روز آن دکان را ندیده بودم. فکر کردم آخرین باری که به آن سمت بازار نگاه کرده بودم، تاجر پارچه ای را در آنجا دیده بودم.

جوانی کم و بیش خوش سیما، سبویی از داروهای گیاهی را به یکی از مشتریان نشان می‌داد.
امین با دست به او اشاره کرد و گفت: نگاه کن، این هم هدیه من.»

من که نمی‌دانستم چه چیزی امین را به این فکر انداخته است که من به دارو یا عطر احتیاج دارم، پرسیدم: هدیه تو؟
امین خیلی ساده گفت: یک دوست. مگر بهتر از این هم هدیه‌ای هست؟

تبسمی کردم و گفتم: نه. البته اگر دوستی‌اش را ثابت کند، اما من فکر نمی‌کنم دوستی چیزی باشد که کسی به خاطر کسی آن را به دیگری هدیه کند. این هدیه را هرکس به خاطر دل خودش به دیگران می‌دهد.»

امین هم تبسمی کرد و گفت: خواهی دید، امیرزاده من! خواهی دید.»

داخل دکان شدیم و به تماشای جوان فروشنده که داروهای گیاهی را وزن می‌کرد و در برابر چند سکه، آنها را به مشتری‌اش می‌داد، ایستادیم. مشتری از دکان بیرون رفت. امین، جوان دکاندار را صدا زد و گفت: سلام علیکم، نصیر!
مرد جوان به امین گفت: علیک السلام.»

چشمان سیاه جوان، توی چهره بی‌مو و شاداب او برق می‌زد. لباسهای او مثل لباسهای زنانه، پر از رنگهای روشن بود. سر آستین

و پای قبای ابریشمین او کاملاً قلابدوزی شده بود. از زیر دستار ارغوانی و ابریشمین او چند طره سیاه و سرکش، بیرون زده بود. مرد فروشنده، لبخندی شیرین و دلچسب بر لب آورد.

امین گفت: «این همان میهمانی است که قول داده بودم به دکانت بیاورم. امیرزاده محمود، فرزند والی صور و ولینعت ما.»

نصیر تعظیمی کرد و گفت: «سلام و درود بر شما، مولای من!»
سرم را تکان دادم و گفتم: «سلام و درود بر شما! خواهش می‌کنم، بر من منت بگذارید و بنشینید.»

نصیر آهسته گفت: «اختیار دارید! شما با آمدنتان بر ما منت گذاشته‌اید.»

۱۰۹

لحن حرف زدن او درست و برخوردش مؤدبانه بود، اما نشانی از چاپلوسی در آن احساس نمی‌شد. با انگشت اشاره‌ای کرد و خدمتکاری از بستوی دکان با چند بالش ظاهر شد. پس از آنکه نشستیم، مرد جوان از پیش ما رفت و لحظه‌ای بعد با شربت و شیرینی برگشت.

گفتم: «خب نصیر! چه شده که دکاندار محترمی چون تو با آدمهای بی‌سر و پایی مثل این دو آشنا شده است؟ به من نگاه نکن، من با این دو بزرگ شده‌ام، اما تو در این شهر تازه‌واردی و می‌توانی دوستانت را خودت انتخاب کنی.»

امین فرصت پاسخگویی به نصیر نداد.

ایشان شریک جدید چها هستند و این بهترین دلیل برای آن

است که او هم مثل ما بی سر و باست!
عثمان که شأن خود را بالاتر از این حرفها می دانست،
گفت: «امین! از طرف خودت حرف بزن.»

پرسیدم: «این جها کیست؟»
امین گفت: «می شناسیدش. همان بازرگان چاق و بد دهنی که
دست کم سالی یک بار به صور می آید. با ابو عثمان هم کلی داد و
ستد دارد.»

عثمان باخشم اعتراض کرد که: «پدر من هیچ ارتباطی با جها
ندارد. درستکاری او در سراسر خلافت، زبانزد خاص و عام است.
مگر ممکن است پدر من با آدم نادرستی مثل او معامله کند؟»
امین گفت: «البته که ممکن است. از زمان اقامت نصیر در این
شهر تا کنون کلی با او معامله کرده است.»

تا آن لحظه، نصیر حتی یک کلمه هم نگفته بود. در جر و
بحث، از پس امین بر آمدن کار ساده‌ای نبود، اما من دستم را بالا
بردم و او را به سکوت دعوت کردم.

- نصیر! با چه جادویی این جهای درظاهر فرومایه را به چنان
انسان نمونه‌ای بدل کرده‌ای که ابو عثمان شریف، به معامله با او
رضایت داده است؟

نصیر تبسمی کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. وقتی حرف می‌زد
صدایش آرام و دلنشین بود.

- می ترسم هنوز هم فرومایه باشد. با این همه با من که رفتار

درستی داشته. بعلاوه من از نزدیک مراقبش هستم. ما آن قدر درآمد داریم که نیازی به نادرستی نباشد.

با سن و سال کمی که نصیر داشت، بی تردید تازه وارد عالم کسب و کار شده بود، اما چگونه با این سرعت چنین سرمایه هنگفتی به هم زده بود؟ با تردید از او پرسیدم: «لابد پدرت مرد ثروتمندی است، نه؟»

امین پیشدستی کرد و گفت: «نصیر مرد نابغه‌ای است.»
نصیر با سرعت اعتراض کرد که: «نه، نه، این طور نیست. نه من نابغه هستم و نه پدرم ثروتمند است. بخت یار من بوده، همین. البته خداوند هم به من لطف و مرحمت داشته است.»
از او خواستم که: «بیشتر برایمان بگو!»

نصیر ابتدا به عثمان و بعد به امین نگاه کرد. آن دو سرشان را آهسته تکان دادند. خواسته من بدون توجه به نوع بیان آن، به هر حال نوعی دستور بود.

نصیر گفت: «پدر من بازرگان است، اما هرگز در کارش آن چنان که باید و شاید، موفق نشده است. از طرفی، دکان کوچک او نیز جای مناسبی برای رشد و ترقی من نبود. بنابراین چاره‌ای نداشتم جز آنکه خودم دست به کار شوم. شنیدم کاروانی به این سمت می‌آید. تصمیم گرفتم به جستجوی سرنوشت، با آن سفر کنم.»
پرسیدم: «کجا شنیدی؟»

حالت جهره‌اش نشان می‌داد که منظورم را نفهمیده است.

منظورم را برایش روشنتر شرح دادم: «از کجا می آیی؟»
 - آه، از شهری کوچک. شهری بسیار دور از دریا. جایی که
 نامش را هم هرگز نشنیده اید.

دلم می خواست نام شهرش را بدانم، اما نصیر فرصت پرسش
 دیگری به من نداد. او بلافاصله سرگذشتش را شروع کرد.
 - کاروان، نخستین بله موفقیت من بود، چراکه توی آن با جها
 آشنا شدم. تا جایی که من می دانم، او نه پسر دارد نه دختری و نه
 حتی همسری. خب، پس از آشنایی او... جطور بگویم او به تعبیری
 مرا به فرزند خواندگی پذیرفت.

عثمان نفس بلندی کشید و گفت: «عجب! من که باور
 نمی کنم جها در عمرش کاری برای دلش کرده باشد. حتماً خیلی
 زود متوجه نبوغ تو شده است.»

نصیر به تندی پاسخ داد: «چرند نگو عثمان! من نابغه نیستم.
 کاش تو و امین این کلمه را این قدر به کار نمی بردید. حتی از
 شنیدنش هم آدم دستپاچه می شود.» بعد به سمت من برگشت،
 تبسمی کرد و ادامه داد: «امیدوارم سرور ما هرگز این کلمه را به کار
 نبرند.»

گفتم: «قول نمی دهم، البته تا جایی که خطری شما را تهدید
 نکند. گرچه من دلیلی برای نبوغ تو نمی بینم.»

نصیر با لبانی از هم گشوده، لبخند دلنشینی زد و
 گفت: «خطری تهدیدم نمی کند، ولی شما هم آن را به کار نخواهید

برد.»

اکنون نوبت امین بود تا دخالت کند. او نفس بلندی کشید و گفت: «قصه را کوتاه کنیم. نصیر در میان کالاهای دیگر، شروع به فروش داروهای گیاهی کرد. در این شهر، هیچ کس به گردهایی که خونریزی را بند می‌آورد و فکر را باز می‌کند، فکر نکرده بود. غریبه‌ای فهمید که این داروهای ویژه در جاهای دیگر نیست و سعی کرد با فروش آنها درآمدی به هم بزند. خب، به نظر شما این غریبه نابغه نیست؟»

عثمان سرش را تکان داد و گفت: «تمام این داروها، دانه‌ها و ریشه‌های گیاهی - هر چه که هستند - سالهای سال است که دور و بر ما بوده‌اند، اما ما کوچکترین توجهی به آنها نکرده‌ایم. جها به حمایت از نصیر برخاست، اما فکر چنین کاری از خود نصیر بود. فکرش را بکنید آدم به این گوشه و آن گوشه سر بزند و از توی علفها، طلا بیرون بکشد!»

امین اضافه کرد: «طلایی که دیگران حتی خبری هم از آن نداشتند. چنین هنری را که نمی‌شود مخفی نگه داشت. اکنون در بازار، همه از چنین هنری حرف می‌زنند. البته نصیر شعبه‌های دیگری هم باز کرده و کارش حسایی گرفته است.»

با نگاهی سرشار از احترام به او نگاه کردم و گفتم: «خب، چون از این کلمه خوشش نمی‌آید به تو نابغه نمی‌گوییم، اما باید پذیری که خیلی باهوشی.»

با این همه او حتی این کلمه را هم نمی‌پذیرفت.
 - بخت یار من بوده است، مولای من! بخت. گیاهان دارویی
 مثل علفهای هرز همه جا می‌رویند، اما کسانی که در سرزمینشان
 چنین گیاهانی نمی‌رویند، ارزش آنها را می‌دانند.
 عثمان گفت: جها از چنین جایی است. فکر می‌کنم اهل
 بغداد باشد.

نصیر گفت: شاید هم اهل حلب، مطمئن نیستم.
 عثمان بی‌حوصله دستش را تکان داد و گفت: حالا هر جا.
 نکته اینجاست که تا آمدن تو نه جها و نه خیل پیشه‌ورانی که از
 جاهای دیگر به این شهر می‌آمدند، نمی‌دانستند گیاهان دارویی
 چنین اهمیتی دارند. به فکر هیچ کدام از آنها نرسیده بود، جایی
 دنبال طلا بگردند که کسی دنبال آن نگشته است.

گفتم: نصیر! در سرزمین ما گیاهان دارویی بی‌شماری که
 ارزش جستجو و یافتن داشته باشند، می‌رویند. تو سالها پیش ما
 خواهی ماند و من از این بابت خوشحالم.

با سر تعظیم کوتاهی کرد و گفت: سپاسگزارم، مولای من!
 شش خواهر دارم و چون مجبورم مخارج زندگی آنها را هم تأمین
 کنم، باید درآمد خوبی داشته باشم. دلم می‌خواهد هر کدام از آنها
 شوهران شایسته‌ای داشته باشند.

- تو تنها پسر خانواده‌ات هستی؟

- هومم...بله. البته از آن نوع پسرانی که فقط پدر من ممکن

است داشته باشد.

- فرزند ارشد پدرت هستی؟

- نه، من چهارمین فرزند او هستم.

خندیدم و گفتم: «روزی که به دنیا آمدمی چه روز باشکوهی بوده است! لابد در یک آن نام پدرت از پدر دختران به ابونصیر تغییر کرده است. پدرت باید با هر نفسی که می‌کشد دعاگوی اسم تو باشد.»

نصیر گفت: «پدرم مرا خیلی دوست دارد.»

صدایش چنان آهسته بود که برای شنیدن کلماتش به ناچار به جلو خم شدم.

ادامه داد: «خواهرام را هم خیلی دوست دارد.»

جواب دادم: «البته، البته، اما شش دختر یا حتی دوازده دختر کجا و یک پسر کجا؟»

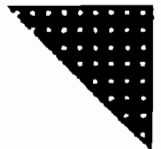
نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت: «دخترها هم می‌توانند خیلی خوب از پس کارها برآیند.»

عجیب بود که در لحن صدایش ته‌رنگی از عصبانیت احساس می‌شد.

پرسیدم: «نظر پدرت هم همین است؟»

ناگهان خنده کوتاهی کرد. طوفان به همان سرعتی که آمده بود، از بین رفته بود.

- نمی‌دانم. هرگز از او نپرسیدم. فکر می‌کنم اگر اجازه بدهید



بہتر است به این گفتگوی بی معنی خاتمه بدهیم.

گفتم: «حق با توست، بگذریم. بیایید تخته بازی کنیم. نصیر! می‌خواهم ببینم چقدر باهوشی و آیا واقعاً بخت یارت هست یا نه.»
هم باهوش بود و هم واقعاً بخت یارش بود. او هر سه نفر ما را شکست داد. من از همان روز اول از رفتار او خوشم آمد. قبلاً با امین و عثمان بازی کرده بودم، اما بازی هر دو آنها کسالت‌بار و خسته‌کننده بود. بازی نصیر این گونه نبود. از آن روز به بعد سعی می‌کردم با او بازی کنم. سرانجام حریف قدرتمندی یافته بودم.

او علاوه بر حریف، دوست باارزشی هم بود. من، امین و عثمان را هم دوست داشتم، اما این فکر که آنها مرا برای منافع شخصی خود دوست دارند، همیشه دوستی‌مان را زیر سؤال می‌برد. دوستی نصیر هرگز این گونه نبود. او جز دوستی بی‌شائبه هیچ چیز از من نمی‌خواست. او هیچ نیازی به من نداشت.

اما آیا من لیاقت دوستی با او را داشتم؟ در آن روزها هرگز به چنین پرسشی از او فکر نکردم.

نصیر سخت کار می‌کرد. او وقت آزاد امین، عثمان یا حتی مرا نداشت. او چنان گرفتار کارش بود که نمی‌توانست با ما به حمام عمومی بیاید یا چوگان بازی کند. فقط گه گاه برای اسب سواری با ما می‌آمد. معمولاً بیشترین وقت آزاد او پیش از غروب، هنگامی که ما به دکانش می‌رفتیم یا هنگامی که او به میدان بازی می‌آمد، بود. گرچه او سخت کار می‌کرد و در پایان روز به ما می‌پیوست، اما

هرگز اظهار خستگی یا کسالت نمی‌کرد. او چنان زیرک و هوشیار و چنان متبسم و با محبت بود که برای ما بهترین هنگام روز، زمانی بود که با او سپری می‌کردیم.

پس از شام، امین و عثمان وقتشان را با بردگانی که برای سرگرمی بزرگان در دمشق رقص و موسیقی آموخته بودند، می‌گذراندند، اما من وقتم را این گونه نمی‌گذراندم. زبیده امیرزادگان نبود که دژ چنین محافلی ظاهر شوند. بعلاوه من اگر می‌خواستم، انواع بردگان و کنیزان هنرمند را در اختیار داشتم. نصیر هم به چنین محافلی نمی‌رفت، امین هرشب به او اصرار می‌کرد، اما او هرگز نمی‌پذیرفت.

۱۱۷

یک شب، امین عصبانی شد و فریاد کشید: «آخر تو چگونه مردی هستی؟ نه با ما شکار می‌کنی، نه با ما به حمام می‌آیی و نه با کنیزان نشست و برخاست می‌کنی.»

عثمان تکانی به شانه امین داد و گفت: «نصیر مجبور نیست به کسی توضیح بدهد. اگر عاداتی ناپسند ما را ندارد، چه بهتر!»
امین رنجیده خاطر گفت: «شکار کردن و حمام رفتن که عاداتی ناپسندی نیستند.»

نصیر با لحنی آرام گفت: «من نگران توضیح به دوستانم نیستم. من به شکار نمی‌روم برای اینکه بلد نیستم. یادتان هست که گفته بودم در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده‌ام؟ خب، ما آن قدر پول نداشتیم که وقتمان را مثل اشراف بگذرانیم.»



امین گفت: «اما حالا که داری.»

نصیر گفت: «بله، اما حالا دیگر وقت یادگرفتنش را ندارم. گرچه باید کمی ورزش کنم. دارم مثل چها چاق می شوم.» سپس با دست به شکمش زد، اما به نظر نمی آمد شکم او نسبت به آنچه در روز اول دیدارمان دیده بودم، بزرگتر شده باشد. نصیر ادامه داد: «شاید بعدها وقتی بر همه چیز مسلط شدم، معلم شکار بگیرم.» خنده ای کرد و باز ادامه داد: «اما در مورد حمام، آیا بوی ناخوشایندی از بدنم پخش می شود؟»

امین به میان حرف او پرید و گفت: «متوجه منظورم نشدی. من نگفتم به حمام نمی روی، گفتم با ما به حمام نمی آیی.»

نصیر با لحنی عذرخواهانه توضیح داد: «از نظر من، حمام رفتن یعنی نظافت کردن، اما شما وقتی به حمام می روید، تقریباً تمام روزتان را آنجا می گذرانید. من آن قدر وقت ندارم که شستشو و نظافت را به تفریح دسته جمعی بدل کنم. امین! امیدوارم این موضوع باعث رنجش شما نشود. دوستی شما برای من بسیار باارزش است.»

شاید توجه من و عثمان به نصیر، حسادت امین را برانگیخته بود، هرچه که بود آن شب امین به سادگی دست بردار نبود. او دوباره شروع کرد: «بسیار خب، درباره کنیزها چه می گویی؟» نصیر در حالی که چشمانش را به چشمان امین می دوخت، گفت: «محمود هم پیش آنها نمی رود.»



- محمود نیازی به آنها ندارد، ولی ما داریم.
عثمان با لحنی ملایم گفت: «انسانها با هم فرق دارند».
امین گفت: «از این نظر نه، البته اگر نصیر مرد باشد».
اما نصیر به این سادگیها از کوره در نمی‌رفت. او فقط لبخندی
زد و گفت: «شاید، در آن صورت از این نظر من مرد نیستم. اگر
می‌خواهی به این دلیل از دوستی با من صرف نظر کنی، صرف نظر
کن».

عثمان که همچنان سعی می‌کرد موضوع را توضیح بدهد،
گفت: «بعضی از مردها مشکل پسندترند».

امین کمی متغییر شد و پرسید: «یعنی کنیزان ما...؟»

از جا برخاستم و گفتم: «ایں گفتگو دارد از محدودهٔ ادب و
نزاکت بیرون می‌رود. امین! بلند شو و به هر جا که می‌خواهی برو.
عثمان هم که ظاهراً بدون همدم دو سه قدم بیشتر نمی‌تواند برود،
همراه تو باشد. نصیر هم که از کم تحرکی می‌نالَد با من می‌آید تا
کمی قدم بزنیم».

قدم زدنهای ما، این گونه شروع شد، اما کم کم به صورت
عادت درآمد. پس از شام، امین و عثمان دنبال کارشان می‌رفتند و
من و نصیر هم در ساحل قدم می‌زدیم. امین، روز به روز بر متلکها
و گوشه کنایه‌هایش به نصیر می‌افزود، اما نمی‌توانست کوچکترین
خللی به دوستی ما که روز به روز عمیق‌تر می‌شد، وارد کند. اعتبار
مالی و اجتماعی امین، عمیقاً متکی به دوستی من با او بود. از این

رو، علی رغم رفتار من، ادامه این دوستی برای او بسیار مهم و حیاتی بود.

هر شب، من و نصیر در ساحل دریا قدم می‌زدیم. در آن لحظه‌ها، تنها صدای من که به گوشمان می‌رسید، صدای برخورد آرام موج دریا به بندین قایقها و صدای ناله تخته‌های آنها بود. گاه از کنار اقامتگاه ملوانان می‌گذشتیم و صدای خنده و آواز آنان را می‌شنیدیم، اما گویی صدای آنان از راهی دور به گوش ما می‌رسید. ستارگان و گاه ماه در آسمان می‌درخشیدند. بعدها هنگامی که فصل بارندگی از راه رسید و اغلب شبها آسمان را ابر می‌پوشاند، زیر نور فانوسی که خدمتکاران همیشگی من حمل می‌کردند، قدم می‌زدیم. در این شبها، یکی از آنها با فانوس بیست قدم جلوتر از ما و دیگری بیست قدم عقبتر حرکت می‌کرد. در چنین شبهایی به نظرم می‌آمد که تنها انسانهای واقعاً زنده دنیا، من و نصیر هستیم.

ما از هر دری حرف می‌زدیم. نصیر، جسته و گریخته از فلسفه و علم چیزهایی می‌دانست. من در این دو حوزه بسیار مطالعه کرده بودم و او با اشتیاق تشنه‌ای که در صحرا آب بنوشد، آنچه را که می‌گفتم جرعه جرعه می‌نوشید. نصیر همانند قصه‌گویی که در بازار می‌نشست، حکایت‌های بسیاری از جن و پری و قالیچه‌های پرنده می‌دانست. او گاه با این قصه‌ها تمام وقت، مرا سرگرم می‌کرد. ما از سیاست و تجارت با هم حرف می‌زدیم. من به او می‌گفتم که

حکومت کردن را. چقدر خسته کننده و در عین حال فریبنده یافته بودم و او از پیچیدگی و بغرنجی تجارت بین المللی برای من حرف می زد. او با من از چیزهای دیگری که پیش از آن با هیچ کس از آنها حرف نزده بود، حرف می زد. او از چگونگی بزرگ شدن در خانواده‌ای فقیر و تحقیر شده، برایم حرف زد. او بویژه از عموی ثروتمندی که حاضر نبود به برادر خود، پدر نصیر، کمک کند، اما هر روز به دیدن او می آمد تا به پیروزیهای خود بیالد و از آنها لاف بزند، صحبت کرد. او از یکی از پسر عموهایش به نام حسن که با اهانت و ریشخند، حاضر نشده بود با یکی از خواهران او ازدواج کند، یاد کرد. نصیر هنوز از چنین برخوردی رنج می برد و یکی از علل اصلی تلاش او برای کسب درآمد بیشتر نیز همین بود. با این همه، هرگز سعی نکرد پای مرا به مسیر این تلاش بکشانند. او هرگز سعی نکرد چیزی به من یا یکی از اعضای خانواده ام بفروشد. شاید آن قدر مشتری داشت که من در میانشان گم بودم. با این همه، ابوعثمان هم همین گونه بود، اما دوستی من و پسرش توقی در کار معامله او با من به وجود نیاورده بود. نصیر هرگز سعی نکرد از دوستی با من سوء استفاده کند.

ما وقتمان را فقط با قدم زدن، صحبت کردن و بازی تخته نمی گذرانیدیم. نصیر با ما نه شکار می کرد و نه جوگان، اما پس از مدتی مادیانی خرید و با ما به اسب سواری آمد. گرچه به نظر نمی آمد مثل سوارکاری واقعاً ماهر بتواند روی زین بنشیند و از آن



پیاده شود، اما کم و بیش از پس کار بر می آمد. شاید علت این امر این بود که هرگز اسب سوار نشده بود. پدر او توانایی خرید اسب برای او را نداشته است.

یک روز هنگامی که از تپه‌ای به سوی شرق شهر پایین می‌رفتیم، اسب نصیر سکندری خورد. او از اسب به زمین افتاد و به پایین تپه غلتید. آن‌طور که او افتاد، مطمئن بودم اگر نمی‌مرد تا آخر عمر فلج می‌شد. وقتی فهمیدم جایی از بدنش نشکسته و فقط به شدت کوبیده شده است، سرم را از امین و عثمان برگرداندم تا اشک شادی‌ام را نبینند.

بعدها فهمیدیم اسب او به دلیل کنده شدن یکی از نعلهایش سکندری خورده بود. شاید سواری ماهرتر از نصیر می‌توانست خود را روی زین نگه دارد. به ناچار او را تا شهر ترک زین خودم بردم. تا به خانه برسیم و در تمام طول راه، وقتی فکر می‌کردم چیزی نمانده بود بهترین دوستم و یا به عبارتی بهتر، تنها دوست واقعی‌ام تا آن روز را از دست بدهم، عرق سردی بر پشتم می‌نشست. قدم زدنهای شبانه بی‌خطرتر بود.

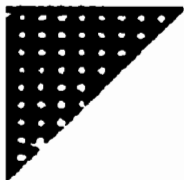
شبها با آنکه در تاریکی قدم می‌زدیم، یکدیگر را بیشتر می‌شناختیم. در آن شبها من هم مثل او از چیزهایی حرف زدم که پیش از آن با هیچ کس، حتی با امین و عثمان هم نکرده بودم. برای نصیر تعریف کردم که به هنگام کودکی چقدر از پدرم می‌ترسیدم. برای او تعریف کردم که گرچه شب و روز، دور و برم از افراد



گوناگون بر بود، اما روحم همانند لحظه تولد یا مرگ، تک و تنها بود. آنگاه یک شب؛ شبی بی ستاره، برایش از روزی که مادرم مرد حرف زدم.

برایش تعریف کردم نه ساله بودم که مادرم مرد. او از اتفاق شگفتی که در حال رخ دادن بود، برایم حرف زده بود. قرار بود خداوند برادر کوچکی به من بدهد. مادرم اطمینان داشت کودکی که در شکم دارد، پسر است. او حتی تصور دختر بودن کودکش را هم به ذهن راه نمی داد. البته من، خواهران و برادران ناتنی بسیاری داشتم، اما از آنجا که مادرم شهربانو بود، این کودک نیز می بایست مثل من امیرزاده شود. از این رو مادرم بسیار خوشحال تر بود و هر روز که می گذشت نیز خوشحال تر می شد. او هر روز ساعتها با من بازی می کرد و برایم قصه می گفت. می گفت که پس از تولد کودکی که در راه است، ما از این نیز شادتر خواهیم بود، چرا که پدرم از اینکه من سرانجام برادر دار شده ام، چنان شاد خواهد شد که پیش ما خواهد آمد.

اما شادی ما تا هنگام تولد کودک او بیشتر دوام نیاورد. همان طور که او پیش بینی کرده بود، کودک او امیرزاده ای کوچک بود، اما در همان روز تولد مُرد. مرا برای دیدن مادرم پیش او بردند. مادرم مرا در آغوش فشرد، صورتم را بوسید و از من خواست برایش دلتنگی نکنم، چرا که او از آن بالا، از بهشت، مراقب من خواهد بود. سپس، او هم مُرد، اما دل من با وجود حرفهایی که به من زده بود،



برایش تنگ شد. آنگاه فهمیدم که حتی پدر و مادر آدم هم نمی‌توانند مانع درد و رنجی که می‌کشد، بشوند. فهمیدم که آنها همیشه نمی‌توانند حقیقت را به آدم بگویند. در آن هنگام، آموزش چنین درس‌هایی برای من خیلی زود بود. چنین آموزشی باید دیرتر به سراغ من می‌آمد.

نصیر آرام گفت: «آه، مولای من! پس برای این است که از آن زمان تا کنون دیگر به هیچ انسانی دل نبسته‌ای.»
تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم، اما متوجه شدم که حق با اوست.

پرسیدم: «نصیر! تو از کجا فهمیدی؟»

- خودتان گفتید.

- من چنین حرفی نزد.

- چرا، گفتید.

توی تاریکی لبخندی زدم. نصیر نمی‌توانست لبخند مرا ببیند.

گفتم: «خب، حالا تو برایم بگو.»

سکوت کرد. اصرار کردم: «زود باش نصیر! بگو.» دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم. احساس کردم ماهیچه بازوی او و دست من، هر دو لرزیدند. مثل کسی که دست در آتش فروبرده باشد، به سرعت دستم را عقب کشیدم.

نصیر آرام به حرف آمد: «من از تو خوش اقبال‌تر بودم. من مادری دارم که بسیار دوستم دارد و بدری دارم که همیشه آماده

حرف زدن و آموختن به من است. شاید فقر، مزیتی هم داشته باشد. من پیش از این هرگز چنین چیزی را درک نمی‌کردم. پول، مسئولیتهای بسیاری به همراه می‌آورد. برای ثروتمند شدن زمان زیادی لازم است.»

گفتم: «عثمان که زمان زیادی لازم نداشت.»
گفت: «او هم در شروع کار لازم داشت، اما من تازه شروع کرده‌ام.»

گفتم: «قبلاً هیچ وقت دوست نزدیک نداشته‌ای. بنابراین باید از اینکه وقت بیشتری را با ما بگذرانی خوشحال باشی.»
آهسته گفت: «با شما بله، مولای من! با شما بله.»

با گهان احساس کردم خون در رگهایم سرعت بیشتری گرفته است. شادی و لذت وجودم را دربر گرفت. هرگز چنین احساسی به من دست نداده بود. اندوه و کسالتی که معمولاً روحم را در جنگال خود می‌فشرد، از وجودم رخت برپست. او مرا دوست داشت. او مرا بدون شرط و شروط دوست داشت. مهم نبود به او چه می‌گفتم یا برایش چه می‌کردم و چه نمی‌کردم. او مرا به خاطر خودم دوست داشت و من هم او را به خاطر خودش، به خاطر آنچه که به هنگام با او بودن داشتم - به خاطر شادی و آزادی و رهایی - دوست داشتم.
به او گفتم: «تو دوست منی. من تاکنون هرگز دوستی واقعی نداشته‌ام.»

جواب داد: «سرورم! من هم جز خواهرانم دوستی واقعی

نداشته‌ام.»

گفتم: «اما زن‌ها نمی‌توانند دوستان واقعی باشند. طبیعت آنها این طور است.»

گفتم: «این درست نیست.» لحنش کمی تند شده بود. «خواهران بزرگترم آن قدر با من فرق دارند که نمی‌توانند دوستان من باشند. آنها به آنچه برای من مهم است، توجهی ندارند، اما روزی خواهد آمد که جریره، کوچکترین خواهرم، دوست من خواهد شد. در این مورد تردیدی ندارم. زینب هم اگر این قدر حسود نبود، می‌توانست دوست من باشد.»

گفتم: «این حرفت خنده‌دار است، نصیرا! زن‌ها به بچه‌داری و خانه‌داری و آرایش علاقه دارند. چطور ممکن است بتوانی در چیزی با آنها سهیم باشی؟ جریره کوچولو هرگز واقعاً بزرگ نخواهد شد. زن‌ها شبیه بچه‌ها هستند.»

بی‌درنگ پاسخ داد: «مادر شما هم بچه بود؟»

یادآور شدم: «وقتی او مرد، من بچه بودم.»

— و از آن به بعد هم دیگر با هیچ زنی احساس نزدیکی

نکردی. مولای من! شما هیچ شناختی از زن‌ها ندارید.

ناراحت شدم و گفتم: «یعنی تو، تو که با عثمان و امین بیرون

نمی‌روی، شناخت داری؟»

از حرفم ناراحت نشد. گویی از پیش می‌دانستم که ناراحت

نمی‌شود. هر چه دلم می‌خواست می‌توانستم به او بگویم.

گفت: «امیرزاده من! آنچه را عثمان درباره من فکر می‌کند، می‌پذیرم. بله من به هیچ وجه زنها را آن‌چنان که مردها می‌شناسند، نمی‌شناسم، اما شما هم زنها را فقط به همین شیوه می‌شناسید، درواقع آنها را ابداً نمی‌شناسید!»

خندیدم و حرفش را تایید کردم.

- بسیار خب، بسیار خب. تو شش خواهر داری. من هم حدود ده دوازده خواهر دارم، اما چون با هیچ کدام از آنها هرگز بیش از یکی - دو کلمه حرف نزده‌ام، احتمال دارد که تو چیزهایی بدانی که من نمی‌دانم.

نصیر هم خندید. خنده‌ای گرم و دلنشین و شادیبخش. سپس گفت: «احتمالش هست. خیلی بیشتر از آنکه شما بدانید.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

- هیچی.

- در پرده حرف نزن. بین من و تو نباید رازی در کار باشد.

- باید باشد.

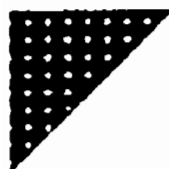
- منظورت چیست نصیر؟

کمی مکث کرد و گفت: «برایت تعریف خواهم کرد.»

- خب تعریف کن. بگو بینم.

- حالا نه، اما روزی این کار را خواهم کرد.

دستم را دراز کردم تا او را بگیرم، اما نصیر انگار که فکر مرا خوانده باشد، دوباره خندید و شروع کرد به دویدن. من هم به



دنبالش دویدم. آن طور هم که چند ماه پیش ادعا کرده بود، تنبل و بی‌تحرک نشده بود. در واقع خیلی هم تند می‌دوید. نصیر در یک آن خدمتکاری را که پیشاپیش ما در حرکت بود، پشت سر گذاشت، اما من از او تندتر می‌دویدم. لنگرگاه را هم بهتر از او می‌شناختم. نصیر به زودی به نرده‌های چوبی بین لنگرگاه و دریا می‌رسید و مجبور به توقف می‌شد. مستقیم به سمت نرده‌ها دویدم و درست پشت سر او به آنجا رسیدم. نصیر نمی‌دانست به کدام سمت بچرخد. من کف دستهایم را در دو طرف نصیر و روی دیواری که به آن تکیه داده بود، گذاشتم و او را به دام انداختم. هردو از بس دویده بودیم از نفس افتاده بودیم. صورتم سرخ شده بود و از نفس نفس زدن او حدس زدم که صورت او هم سرخ شده است.

گفتم: «زود باش نصیر! بگو رازت را به من بگو.»

به نرمی گفت: «رازی در کار نیست، امیرزاده! باور کنید رازی در کار نیست.»

اکنون چنان به هم نزدیک بودیم که گرمایی را که از بدن او بر منی خاست، مثل گرمایی که از بدن خودم بلند می‌شد، احساس می‌کردم. به سرعت دستم را از روی دیوار برداشتم. چند قدم عقب رفتم و پرسیدم: «چیزی نداری که به من بگویی؟ هیچ چیز نیست که من ندانم؟»

باز هم چنان صدایش آهسته بود که مجبور شدم گوشهایم را تیز کنم تا صدایش را بشنوم.



- نه، مولای من!

مشتهایم را محکم فشردم و بستم را به او کردم. در یک آن به رفتار معمول خود، به رفتار امیرزاده محمود، برگشته بودم. به او گفتم: شب به خیر نصیر! یکی از خدمتکارانم راه خانه را برایت روشن خواهد کرد. فردا کار دارم و به دیدنت نمی‌آیم. امروز سفیری از اسکندریه به شهر آمده است و فردا شب باید در مراسم شام رسمی و پذیرایی از او شرکت کنم. احتمالاً پس فردا در دکان به دیدنت خواهم آمد.

نصیر نیز با صدایی خشک و رسمی پاسخ داد: بپله، یا امیر! برگشتم و به سوی خدمتکارانم راه افتادم. عبدالله را با نصیر فرستادم و خودم با فارس به کاخ رفتم. دوباره به خانه آمده بودم. کنیزی را که اغلب باعث شادی و سرگرمی ام بود صدا زدم. باید کاری می‌کردم تا از این حالت سر در گمی بیرون بیایم. اما فایده‌ای نداشت. هر کاری می‌کردم، فکر نصیر از مغزم بیرون نمی‌رفت. اگر او هم احساس مرا داشت - که مطمئن نبودم - در آن لحظه چه می‌کرد؟ به چه می‌اندیشید؟

آن شب و حتی روز بعد، هرکاری کردم نتوانستم او را از ذهنم بیرون کنم. بی‌تردید از هنگامی که او را شناخته بودم، از هنگامی که پیاده‌رویهای شبانه را شروع کرده بودیم و از هنگامی که در این پیاده‌رویها با انسان دیگری، از رازهای نهفته در جان و روح سخن گفته بودم، خود را آدمی شادتر و شادابتر احساس می‌کردم. بدرم

متوجه شده بود، تمام مشاوران او نیز متوجه شده بودند. اکنون دیگر آن حالت بی تفاوتی من از بین رفته بود. من اکنون کاملاً مشتاق انجام وظایفم بودم، چرا که می دانستم در پایان روز، شادی و نشاط و همدمی کسی انتظارم را می کشید که هر وقت با او بودم، نیازی نداشتم جز خودم کس دیگری باشم.

همچنان احساس شادی می کردم. شاید این شادی حتی از گذشته هم بیشتر بود. با این همه نگران هم بودم. روز بعد، چنان فکرم مشغول بود که وقتی در کاخ به این طرف و آن طرف می رفتم، مدام به اسباب و اثاثیه می خوردم. آن روز، وزیر بدرم مجبور شد سه بار مرا صدا کند تا متوجه او شوم، حداقل خودش این طور می گفت. چون دوبار قبل از آن صدایش را نشنیده بودم، نمی دانستم راست می گوید یا نه.

۱۳۰

آن شب به خاطر میهمانی شام سفیر اسکندریه، نتوانستم پیش دوستانم بروم. جشن، تمام شب ادامه داشت. اندکی پس از ساعت ده شب، رقص بردگان آغاز شد. رینا^۱ برده مورد علاقه من با بیج و تابهایی که به اندامش می داد، از تمام بردگان دیگر بهتر رقصید، اما من او را به نزد خود نخواندم. دیگر تمایلی به او نداشتم. همچنان که نشسته بودم و به حرکات او زیر پرنو چراغهای روغنی نگاه می کردم، ناگهان فکری مثل برق به سرم زد.

دلم می خواست به سرعت از تالار و از کاخ بیرون بروم و خودم را به خانه کوچکی در نزدیکی بازار که نصیر در آن زندگی می کرد، برسانم. دلم می خواست خودم را توی اتاقش بیندازم، از خواب بیدارش کنم و او را با آنچه که تمام وجودم را به تکان و لرزش انداخته بود، رو در رو کنم، اما این کار را نکردم. می ترسیدم اشتباه کرده باشم. اگر این طور می شد، با خودش چه فکری می کرد؟ از آنچه با او در میان می گذاشتم به وحشت می افتاد و بدون تردید دوستی و محبت او را برای ابد از دست می دادم. نه، برایم قابل تحمل نبود، اما من اشتباه نمی کردم. برای آنچه که در تاریکی شب پیش، بین من و او رخ داده بود، توضیح قابل قبول دیگری وجود نداشت، اما اگر اشتباه می کردم! پس این چه احساسی بود که به من دست داده بود؟ تمام تجربه های من از زنان و آنچه درباره آنها می دانستم، چنین احتمالی را رد می کرد. از اینها گذشته، نصیر اولین و بهترین دوست من بود. بنابراین حدس و گمان من نمی توانست درست باشد، چرا که اگر درست از کار در می آمد، نصیر دیگر نمی توانست دوست من باشد.

به هر جنبه قضیه که نگاه می کردم، خود را محکوم به اشتباه می دیدم. قلبم به چیزی گواهی می داد که عقلم آن را رد می کرد. کوچکترین اشاره مستقیم به این موضوع، خطر از دست دادن دوستی نصیر را - بویژه اگر در این کشاکش عقلم بر قلبم پیروز می شد - به همراه داشت. ابتدا و پیش از آنکه به خود اجازه بدهم تا





در این باره حتی یک کلمه با او حرف بزنم، باید درستی و نادرستی آن را اثبات می‌کردم. باید از شک و تردید بیرون می‌آمدم، اما طوری باید دست به کار می‌شدم که نصیر بویی نبرد.

صبح روز بعد، طبق قراری که چند روز پیش گذاشته بودیم، با اسب به سمت دیگر شهر و به دیدار امین و عثمان رفتیم. ما که قرار گذاشته بودیم به شکار کبوتر برویم، با خود تیر و کمان برداشته بودیم. شکار کبوتر، شکار هیجان‌انگیزی نبود، اما این حُسن را داشت که بدون حضور ملازمان می‌توانستیم آنها را صید کنیم. ما هر وقت قصد ورزشی صبحگاهی و سریع می‌کردیم، به شکار کبوتر می‌رفتیم.

آن روز امین و عثمان در شکار موفق بودند. امین سه کبوتر و عثمان دو کبوتر شکار کردند، اما من کبوتری شکار نکردم. آن روز اگر کبوتری در چند قدمی من هم می‌پرید، نمی‌توانستم شکارش کنم.

طبق معمول، به هنگام ظهر زیر سایه صخره‌ای استراحت کردیم. آتشی درست کردیم و عثمان یک جفت از کبوترها را پُر کند و آنها را برای ناهار سرخ کرد. معمولاً این غذا برای من از تمام خوراکی‌های رنگارنگ سفره پدرم در کاخ، خوشمزه‌تر بود. با این همه، آن روز به زحمت یکی دو لقمه خوردم.

امین که متوجه شده بود، پرسید: چه شده، امیرزاده من؟ پیش از این هر قدر هم که گرفته و غمگین بودید، اشتهایتان کور



نمی‌شد. امروز چه بر سر شما آمده است؟
عثمان در تأیید حرف او گفت: «حتماً اتفاقی افتاده. تیراندازی شما از هر دوی ما بهتر است، اما هیچ یک از تیرهایتان به هدف نخورد.»

آن روز هم مثل تمام روزهای دیگر، روز خوبی بود. نظر آنها را تأیید کردم و گفتم: «چیزی ذهن مرا به خود مشغول کرده است. چیزی عجیب و غیرعادی، آن قدر عجیب که می‌ترسم آن را با شما در میان بگذارم. شک ندارم اگر به شما بگویم خنده‌تان می‌گیرد.»
عثمان گفت: «گفتنش که ضرری ندارد. من به سهم خودم هرگز تصور خندیدن به حرفهای شما را به ذهنم هم راه نمی‌دهم.»
امین حرف او را تکمیل کرد: «مگر آنکه خودتان بخواهید حرف خنده‌داری بزنید.»

گفتم: «بسیار خب. از آنجا که من در ظاهر خودم را نمی‌شناسم، خود شما در این مورد قضاوت کنید.» بعد به نوبت به هر دو آنها نگاه کردم. از حالت جدی جهره عثمان و حالت اندکی طعنه‌آمیز جهره امین فهمیدم که آن دو از نگاهم به عمق فکر و خیالی که مرا به خود مشغول کرده بود، پی برده‌اند.
گفتم: «نصیر، رفیق خوب همه ماست.»

امین حیرت‌زده گفت: «خدای من! فکر کردم می‌خواهی از کشف بزرگی پیش ما برده برداری.»
عثمان توی حرفش پرید و گفت: «ساکت باش! بگذار حرفش



را بزند»

دوباره شروع کردم: «شما به چیز عجیبی درباره نصیر
برنخورده‌اید؟»

عثمان پرسید: «عجیب؟ منظورتان از عجیب چیست؟»
- متفاوت، متفاوت با ما.

امین خیلی رسمی گفت: «خیلی پولدار است، سرور من! شاید
حتی از شما هم پولدارتر باشد. فضل و کمال این پسرک اعصابم را
تحریک می‌کند. هیچ انسانی نمی‌تواند این گونه باشد.»
به امین خیره شدم و با اشتیاق پرسیدم: «غیر از این امین! غیر از
این، چه؟»

امین اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «چرا از من می‌پرسید؟
نصیر بیش از آنکه دوست من و عثمان باشد، دوست شماست.»
- لابد برای اینکه آن شب تو و عثمان رفتید و من و او با هم
قدم زدیم، این حرف را می‌زنی؟

چهره امین کمی درهم فرو رفت و گفت: «شب نحسی بود. من
هم خارج از نزاکت حرف زدم.»
پرسیدم: «واقعاً؟ شاید تو به چیزی مشکوک شده بودی که من و
عثمان متوجه آن نشده بودیم.»

امین زمزمه کرد: «منظورت آنچه من فکر می‌کنم که نیست؟»
گفتم: «چرا، اتفاقاً منظورم همان است.»
عثمان بی‌صبرانه گفت: «خب، پس بگو ببینم. من که نمی‌دانم

شما از چه چیزی حرف می‌زنید؟»

ترکه‌ای برداشتم و با آن روی زمین دایره‌هایی کشیدم. سپس خیلی آهسته و روشن گفتم: «فکر می‌کنم نصیر، ابدأ نصیر نیست. به نظر من او مرد نیست، زن است!»

عثمان که چهارزانو کنار آتش نشسته بود، از جا برخاست. کنار من به زانو نشست و گفت: «سرورم! فشارهای ناشی از گرفتاریهای حکومتی، به تازگی طاقت‌فرسا بوده است. شما خسته شده‌اید و فکران پریشان و آشفته شده است. وقتی کسی دچار چنین حالتی شود، طبیعی است که تخیلات ناخوشایند و نادرستی به مغزش هجوم بیاورد.»

دستم را دراز کردم و بازوی عثمان را گرفتم.

- عثمان! من از تخیلاتم حرف نمی‌زنم. من از احساسم حرف می‌زنم. این احساس درونی من است. من برای برخی از لحظاتی که با نصیر بوده‌ام. هیچ توضیح دیگری نمی‌توانم بدهم.

صدای بی‌روح امین برخاست که: «این احساس خیلی چیزها از جمله علت به حمام نیامدن و شکار نکردن او با ما - چه شکار کبوتر و چه آهو و غیره - را توضیح می‌دهد.»

عثمان اصرار کرد: «ولی شواهد بسیاری وجود دارد که چنین فکری در مورد او را بوج و بی‌معنی می‌کند. نصیر بازرگان است. در این دنیا خیلی از آدمها زندگی می‌کنند که توجه چندانی به زن‌ها ندارند. در این مورد، هم من بسیار شنیده‌ام و هم شما. بیشتر این



مردها غیر قابل اعتمادتر از نصیرند، اما به دلاوری و شجاعتی که ندارند، تظاهر می‌کنند. از اینها گذشته، من زنی را که در عرض شش ماه توانسته باشد بیست هزار دینار سود ببرد، سراغ ندارم. مغز زنها در تجارت کُشش چنین موفقیتی را ندارد. زنها... برای یافتن کلمه‌ای مناسب لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «زنها نابغه نیستند. آنها زیبا، خوب، دوست‌داشتنی و شاید حتی گاهی باهوش هستند، اما هیچ وقت نابغه نیستند. به این شکل نه، در تجارت نه.»

امین گفت: «این که خیلی ساده است، سرور من! از خودش بی‌پرس.»

اعتراض کردم: «آه، امین! دست بردار. من که نمی‌توانم از او بی‌پرسم. اگر اشتباه کرده باشم نصیر دیگر با من حتی حرف هم نخواهد زد.»

امین لبخندی زد.

عنمان گفت: «پس مطمئن نیستی.»

حرفش را تایید کردم.

- همین طور است. مطمئن نیستم. من قلباً چنین احساسی دارم، اما عنمان! حرفهای تو هم به نظر منطقی است. من هیچ کس دیگری را به هوش و دکاوت نصیر ندیده‌ام.

امین گفت: «بسیار خوب، پس یک راه دیگر بیشتر نداری. آزمایش کن.»

- خوب، من هم می‌خواهم همین کار را بکنم. تو چه

پیشنهادی داری امین؟

امین دستی به ریش بزی اش کشید و گفت: «نصیر را به شطرنج دعوت کن. هیچ زنی در دنیا نیست که شطرنج بلد باشد.»
با تردید به او گفتم: «در تخته نرد که خیلی استاد است.»
عثمان توی حرفم دوید که: «تخته نرد نیازی به فکر ندارد. همه اش تصادفی است، اما شطرنج به فکر و مهارت نیاز دارد. زنها شطرنج بازی نمی کنند. شما تا به حال شنیده اید زنی شطرنج بازی کند؟»

حق با عثمان بود. زنها شطرنج بازی نمی کردند. به نظر، راه حل ساده و عاقلانه ای بود. برای نخستین بار در آن سه روز، احساس آرامش کردم و به آنچه از کبوترهای سرخ شده باقی مانده بود، حمله کردم. پس از آنکه غذایمان را خوردیم، سوار اسبهایمان شدیم و به شهر برگشتیم.

آن روز غروب، مثل بعضی از غروبهای دیگر به باشگاه رفتیم. قرار بود نصیر هم به ما پیوندد، اما کمی دیر کرد. تا او از راه برسد، خدمتکارانم را به دنبال صفحه و مهره های شطرنج فرستادم. وقتی نصیر از در وارد شد، امین و عثمان پشت یک صفحه مشغول بازی بودند. همین که چشمم به او افتاد، با اشتیاقی ناگهانی برایش دست تکان دادم. خودم را بر سر دو راهی احساس می کردم. نیمی از وجودم تمایلی به یافتن پاسخ برای پرسشی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود، نداشت. اگر ثابت می شد که نصیر آنچه به نظر



می‌رسد نیست، من دوستم را از دست می‌دادم، اما اگر ثابت می‌شد همانی است که هست، چه چیزی را از دست می‌دادم؟ مطمئن نبودم، اما تردید داشتم که مدتهای طولانی بتوانم خود را از محبت زنان دور نگه دارم. به هر حال، نقشه‌ای که کشیده بودم، برنده‌ای نداشت. من این نکته را تا زمانی که چشمم به نصیر افتاد، درک نکردم.

با این همه، دیگر دیر شده بود. نصیر با دیدن تخته شطرنج و مهرهای سفید و سیاه آن که از عاج ساخته شده بودند، گل از گلش شکفت و با صدای بلند گفت: «سرور من! بیش از یک سال است که شطرنج بازی نکرده‌ام. حتماً خیلی زود شکستم خواهید داد. بعید نیست هر چه را که بلد بوده‌ام فراموش کرده باشم.»

خیلی رسمی و خشک گفتم: «نمی‌دانستم این قدر شیفته شطرنجی! قبلاً هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرده بودی.»

او درحالی که در برابر من می‌نشست، گفت: «شطرنج با تخته نرد زمین تا آسمان تفاوت دارد. شطرنج پیکار مغزهاست و با تخته که اتفاقی است، قابل مقایسه نیست.»

گفتم: «اما بیا قراری بگذاریم.»

گفت: «چه قراری؟»

گفتم: «هر که شکست خورد به اندازه پنج دینار به همه سور

بدهد.»

ابروهای نصیر از حیرت بالا رفت. پنج دینار پول هنگفتی بود،

اما اندکی بعد، تبسمی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس چند بار تکرار کرد: «قبول دارم.» حتی اگر نگران مهارت خود در شطرنج بود، در مهارت مخفیکاری‌اش تردیدی وجود نداشت.

بازی را شروع کردیم. بزودی امین و عثمان دست از تظاهر به بازی کشیدند و با اشتیاق به تماشای بازی ما نشستند. از همان لحظات اول کاملاً معلوم بود که نصیر می‌داند چه می‌کند. همه ساکت شده بودند. دیگر نه عثمان اظهار نظر می‌کرد و نه امین لطیفه می‌گفت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. گرچه یک ساعت برای بازی شطرنج زمان درازی نیست، اما بخوبی نشان می‌داد که ما حریف و همسنگ یکدیگریم. آنگاه به دلیل آنکه من تازه حرکت بعد را می‌دیدم و نصیر تا بیست حرکت بعد را، وزیرم را زد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که کیش داد و بعد هم مرا مات کرد. نصیر پیروز شده بود!

مرد بود. نصیر مرد بود. آن شب درحالی که در بندر قدم می‌زدیم، به فکر فرو رفتم. اکنون مردی نصیر برایم ثابت شده بود. لبخندی زدم و گفتم: «بازی خوبی بود، دوست من! باز هم باید بازی کنیم. دستم را توی کیسه پولم بردم و پنج دینار طلایی را که برای سور قرار گذاشته بودیم، بیرون آوردم. نصیر برای گرفتن سکه‌ها دستش را دراز کرد. همین که پول را کف دستش گذاشتم انگشتمم به کف دستش خورد. ناگهان دستم لرزید، گویی از برخورد انگشتم به کف دست او جرقه‌ای برخاست. احساس کردم دست او

هم لرزید.

آنگاه دوباره شک و تردید وجودم را فرا گرفت و فهمیدم چیزی بیشتر از آنچه می دانستم، نمی دانم. صبح زود روز بعد، پس از یک شب بی خوابی، کسی را به دنبال امین و عثمان فرستادم. آن دو به کوشک ویژه من آمدند. همین که چشمم به آن دو افتاد، گفتم: «بازی شطرنج هم چیزی را ثابت نکرد.»

عثمان فریاد زد: «سرور من! چرا راضی نمی شوید؟ حالا که دیگر مسلم شده است نصیر همانی است که ادعا می کند.»

جواب دادم: «هیچ دلیلی وجود ندارد که زنها شطرنج بلد نباشند. هیچ دلیلی، هیچ.»

عثمان با همان حرارت پاسخ داد: «بسیار خب، بسیار خب. اگر زنی شطرنج بازی کند که معجزه نشده است. خداوند در این مورد هیچ فرقی بین زن و مرد نگذاشته، اما در جامعه ما چیزی غریب و غیرعادی است. درواقع طبیعی نیست، اما نصیر غریب و غیرطبیعی نیست. به این نکته فکر کرده اید؟»

امین که در ظاهر غرق فکر بود و دستش را به ریشش می کشید، مرتب بالا و پایین می رفت. با آنکه احساس بیچارگی می کردم، اما نمی توانستم از دیدن امین که به فکر فرو رفته بود، نخندم. او به میمونی که حرکات انسانها را تقلید کند، شبیه بود. من چند دقیقه ای او را به حال خود گذاشتم و بعد صدا زدم: «آه، ای حکیم خردمند! دست از رفتن بدار و از چشمه خردی که خداوند

رحمان بر تو ارزانی داشته است، ما آدمیان فانی و بینوا را هم بهره‌مند کن!

امین در برابر من ایستاد. سپس زانو زد و چنان تعظیمی کرد که چیزی نمانده بود پیشانی‌اش به زمین بخورد. اکنون او نقش ندیمی درباری را بازی می‌کرد.

گفتم: بلند شو امین! تو که برده نیستی. تو از آزادگان صوری، برخیز و آنچه به نظرت می‌رسد، بگو.

امین از حالت تعظیم به حالت نشسته در آمد. من که رو به روی او بودم، به انبوهی از بالش‌های ابریشمی تکیه دادم. عثمان در سمت راست من نشسته بود. امین با لحن معمول خود گفت: گوش کنید سرور من! از آنجا که آزمایش شطرنج کارساز نبود، من آزمایش کاملاً مطمئن دیگری را پیشنهاد می‌کنم. نصیر را به سرداب‌های خزانه زیر قصر ببرید و جواهرات و سلاحی را که خانواده شما از زمان پدر بزرگتان تا کنون جمع‌آوری کرده است، به او نشان بدهید.

به او خیره شدم و گفتم: اما جمع‌آوری این اشیا به زمانی خیلی پیش از پدر بزرگم، به زمان پدر بزرگ پدر بزرگم، بر می‌گردد. ما خیلی بیش از اینها در این سرزمین سابقه داریم.

امین، بی‌طاقت توی حرفم دوید و گفت: چه فرقی می‌کند، سرور من؟ اگر نصیر به جواهر بیشتر از اسلحه علاقه نشان دهد، معلوم می‌شود آن کسی که ادعا می‌کند، نیست، اما اگر به اسلحه

بیشتر از جواهر علاقه نشان دهد، معلوم می‌شود همان کسی است که ادعا می‌کند.»

عثمان گفت: «فکر خوبی است. این درست است.»

دوباره برای آزمایش نصیر، دچار سر درگمی شدم. دلم می‌خواست حقیقت را بیایم، اما احساس می‌کردم که حقیقت هر چه بود، شیرین نبود. من حتی نگران شیوه خدعه‌آمیزی بودم که برای یافتن حقیقت به آن متوسل شده بودیم. آیا این شیوه در برخورد با دوستان، شیوه درستی بود؟ اما اگر نصیر زن بود، اگر او داشت مرا فریب می‌داد و اگر بیش از یک سال بود که او، امین و عثمان و بقیه اهالی صور را هم به بازی گرفته بود، چه؟ اما از سوی دیگر اگر او دروغ نمی‌گفت، اگر همانی بود که ادعا می‌کرد، آن وقت این چه کاری بود که من داشتم با دوستم می‌کردم؟

۱۴۲

با این همه، مثل دفعه قبل، وقتی قرار به انجام آزمایش جدید شد، دیگر نمی‌توانستم خودم را کنار بکنم. من حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم آن را متوقف کنم، گرچه اطمینانی هم به این کار نداشتم.

آن روز غروب، هنگامی که هر چهار نفر در دکان نصیر یکدیگر را دیدیم، عثمان از یاقوت زرد و بزرگی که هفته پیش پدرش آن را به پدرم فروخته بود، حرف زد. امین از اینکه آن را هنوز ندیده است، اظهار تأسف کرد و من بلافاصله هر سه آنها را به دیدن یاقوت زرد و دیگر جواهرات خانوادگی‌ام در سردابهای زیر

قصر، دعوت کردم. قرار شد وقت را هدر ندهیم. به این ترتیب، قرار دیدار روز بعد را در کاخ گذاشتیم.

دیروقت بعد از ظهر روز بعد، هرسه آنها در اتاق من جمع شدند. چهار نگهبان مسلح ما را درون راهروهای باریک و نموری که به سردابها منتهی می شد، همراهی کردند. سردابها که جد حيله گر من آنها را پر از صندوقها و قفسه های مختلف کرده بود، درواقع غارهایی مصنوعی در میان صخره های زیرزمینی بودند. در تمام مدت شبانه روز، دسته ای از سربازان مسلح به سپر و نیزه، با دقت از دهانه باریک غارها مراقبت می کردند. بیش از اجازه عبور به ما، رئیس سالخورده و سفیدموی نگهبانان با آنکه مرا کاملاً می شناخت، حدود پنج دقیقه تمام، جوازی را که مهر بدم بر روی آن خورده بود، بررسی کرد. وضع دوستان من از این هم بدتر بود. مهر بدم روی جوازهای آنها هم خورده بود، چرا که بدون چنین مدرکی به هیچ وجه کسی حق با گذاشتن به غارها را نداشت. با این همه، رئیس نگهبانان انگار که به آنها مشکوک شده باشد، آنها را نیم ساعت تمام معطل کرد. من در تمام این مدت، صبر کردم. دیدار از سردابها ارزش این سختگیریها را داشت.

از آنجا که هدف اصلی ما دیدار از جواهرات بود، همین که سرانجام هر چهار نفر از دروازه آهنی بین غار و راهرو گذشتیم، با سرعت خودم را به صندوقی که زمرد زرد در آن قرار داشت، رساندم. صندوق مالا مال از زنجیرهای طلا، یاقوت، زمرد، فیروزه

مروارید و نقره بود.

من زمرد زرد را چنان در دستهایم گرفتم که بقیه نیز آن را ببینند. زمرد، به درشتی آینه دستی زنان حرم بود و زیر نور مشعلهایی که روشنایی سرداب را تأمین می کردند، می درخشید. عثمان که پیش از این بارها آن را دیده بود، عقب ایستاد. امین و نصیر برای بهتر دیدن جواهر کمی به جلو خم شدند. امین گفت: فوق العاده است! تا به حال مثل آن را ندیده‌ام.

نصیر نیز آهسته، اما مؤدبانه حرف او را تایید کرد و بعد برای تماشای جواهرات دیگری که به دیوارهای غار آویخته بودند، سرش را برگرداند.

امین گفت: «عثمان! رمرد فقط آغاز کار است.» سپس نیمتاجی متعلق به مصر باستان را که در آن، طلا به شکل یک افعی به کار رفته بود، برداشت و صدا زد: «مهارت و استادی را ببینید!» عثمان با صدایی که جلب توجه کند، گفت: «نصیر! بیا اینجا. چه کار برجسته‌ای. پدرم حاضر است تمام دارایی اش را بدهد تا چیزی شبیه این جواهر را بفروشد.»

نصیر اما از صندوق پر از جواهرات فاصله گرفته بود. او که در ظاهر حیرت زده به دیواری با پانزده شمشیر جواهر نشان، خیره شده بود، با صدایی آمیخته با حرمت و ترس، گفت: «خدای من! این شمشیرها کار کجاست؟»

با حرکت سریع معج دستم، در صندوق را به هم کوبیدم.

با سرعت خودم را به نصیر رساندم و گفتم: «هر یک از این شمشیرها، گرانبهاترین گنج جنگجویی صحرانشین بوده است. حق این بوده که این شمشیرها را به هنگام مرگ صاحبانشان با آنان به خاک بسپارند، اما از بس زیبا بودماند، به جای دفن آنها با صاحبانشان، آنها را به اینجا آوردماند تا الهام بخش افراد کم دل و جرئتی مثل من باشند.»

نصیر با صدایی مشتاق گفت: «اگر جنگی اتفاق بیفتد، از اینها هم استفاده می‌شود؟»

گفتم: «نمی‌دانم. سالهاست که جنگی اتفاق نیفتاده است. ما بازرگانان صلحجویی هستیم. این به نفع تمامی جهان است. به نفع تمام کشورهای جهان است که این بندر خاص در ساحل دریای مدیترانه، همیشه باز و فعال باشد.» هرچه بیشتر از دست او ناراحت می‌شدم، صدایم بیشتر اوج می‌گرفت. «امیدوارم این اوضاع هرگز تغییر نکند. تا جایی که به من مربوط می‌شود، اگر جنگی در کار نباشد، این اوضاع به این زودیها دگرگون نخواهد شد.»

از نصیر رو برگرداندم و از غار خارج شدم، اما نصیر به دنبال من دوید و هنگامی که خود را به من رساند، گفت: «سرور من، سرور من! فکر می‌کنید من آدم خوش بینی هستم؟ فکر می‌کنید من یکی از آن مردان ابلهی هستم که هرگز در هیچ جنگی شرکت نکرده‌ام و از این رو تصور می‌کنم هیچ چیزی باشکوه‌تر از جنگ نیست؟»

به تندی پاسخ دادم: «نمی دانم. من فقط می دانم که روزی والی این شهر خواهم شد و پیش از آنکه خون مردان صور را بر خاک بریزم، با تمام وجود فکر خواهم کرد.»

نصیر گفت: «اگر غرور یا سیاست ایجاب کند، جنگ هم خواهید کرد. می دانم که جنگ بی دلیل و علت شروع نمی شود، با این همه، هیچ شهری نمی تواند خود را از جنگ دور نگه دارد، مگر آنکه در صورت نیاز آمادگی نبرد را داشته باشد.»

آهی کشیدم و گفتم: «همین طور است. متأسفانه همین طور است.»

امین و عثمان هم به دنبال ما می آمدند. همین که همگی از دروازه آهنی عبور کردیم و پشت سر هم به راهروی باریک قدم گذاشتیم، دروازه آهنی فوراً پشت سر ما بسته شد. راهرو چنان باریک بود که مجبور بودیم پشت سر هم حرکت کنیم و به همین دلیل من که پاهایی بلند داشتم، تا می توانستم از بقیه فاصله گرفتم. وقتی به پلکانی که به کاخ منتهی می شد رسیدم، برگشتم و به آنها که هنوز در نیمه راه راهرو بودند، گفتم: «شب به خیر! فردا می بینمتان.» تا جایی که وقار و موقعیت من اجازه می داد، از پلکان بالا دویدم و خودم را به اتاق رساندم. دلم نمی خواست آنها را ببینم. دلم نمی خواست با آنها حرف بزنم. احساس کسالت روحی می کردم.

دلم می خواست نصیر مرد نباشد. دلم می خواست نصیر زن

باشد تا هم مثل تمام مردان دیگر که زنی را دوست دارند، به او مهر بورزم و هم مثل یک دوست دوستش داشته باشم، اما با اثبات مرد بودن او، اندوه و نومیدی تلخ و جانکاهی سراسر وجودم را دربر گرفت. دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. دلم نمی‌خواست هیچ کس را ببینم. آن شب از شدت ناراحتی تا دیروقت خوابم نبرد.

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم، نور خورشید از میان پنجره‌ها به داخل خوابگاهم تابیده و همه جا را روشن کرده بود. سرم درد می‌کرد و زبانم مثل چرم سفت شده بود. لبانم گویی که یک هفته در بیابانی بی‌آب تشنه مانده باشم، خشک شده بود. به سختی می‌توانستم خودم را جا به جا کنم. فارس که همیشه به هنگام خواب مراقبت از مرا برعهده داشت، متوجه چشم بر هم زدنم شد و آهسته گفت: «سرور من!...»

داد زد: «هیس! چرا داد و فریاد می‌کنی؟»

متحیر پاسخ داد: «سرورم! من که داد و فریاد نکردم.»

برای مقابله با نوری که به چشمانم می‌تابید، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. نه صدای فارس بلندتر از معمول بود و نه نور خورشید تندتر از روزهای دیگر، سر من اما سرروزهای پیش نبود. سرم آن قدر سنگین شده بود و چنان درد می‌کرد که اگر در همان هنگام، جنگجویی بادیه‌نشین از در داخل می‌شد و آن را با یک ضربه شمشیر از بدنم جدا می‌کرد، اعتراضی نمی‌کردم.

آهسته سر جایم نشستم و آرام آرام چشمانم را باز کردم. سرم





گیج می رفت. سرزنش کنان به فارس گفتم: «چه کسی به تو اجازه داده است که بی موقع مرا بیدار کنی؟»

فارس جواب داد: «ظهر شده است، سرور من. متوجه شدم دارید این دنده به آن دنده می شوید، فکر کردم بیدارید. دوستانان در تالار پذیرایی منتظر شما هستند.»

پرسیدم: «دوستان؟ کدام دوستان؟»

آیا نصیر به دیدنم آمده بود تا با من حرف بزند؟ ولی چه چیزی می خواست به من بگوید؟ او که نمی دانست چه پرسشی ذهن مرا به خود مشغول کرده است. از اینها گذشته، آیا من هم می خواستم با او حرف بزنم؟ در چنان شرایط بدی بودم که نمی توانستم با کسی حرف بزنم، اما اگر او را نمی پذیرفتم امکان داشت دیگر به دیدنم نیاید.

فارس در جواب پرسشم گفت: «عالی جناب امین و عالی جناب عثمان.»

آهی کشیدم، به بالشهایم تکیه دادم و گفتم: «هیچ کدام از این دونفر عالی جناب نیستند. بگو داخل شوند، اما پیش از آن، طشت و لگنی بیاور تا دست و صورتم را بشویم.»

به کمک فارس، سر و وضعم را مرتب کردم. فارس از اتاق خارج شد و اندکی بعد امین و عثمان را به اتاق من راهنمایی کرد. آنگاه با اشاره من، ما را تنها گذاشت.

آن دو، خودشان را روی بالشهای نرمی که در اتاقم بود، رها



کردند. امین با خنده گفت: چه قیافه مضحکی به هم زده‌ای. تا به حال چهره‌ای به این آشفتگی ندیده بودم. بعد از اینکه از ما جدا شدی چه بلایی بر سر خودت آورده‌ای؟

خیلی کوتاه گفتم: سر درد گرفته‌ام.

عثمان گفت: چرا؟ مگر ما چه کردیم؟

امین گفت: آدم ساده لوح! از دست ما که سر درد نگرفته است، از دست نصیر گرفته. تمام آن جر و بحثهایی که درباره جنگ شد، به محمود ثابت کرد که نصیر زن نیست. با این همه نمی‌دانم چرا امیرزاده ما دلش می‌خواهد نصیر زن باشد؟ اگر روز اولی که چشمم به نصیر افتاد می‌دانستم چه دردسری درست خواهد کرد، همان روز می‌انداختمش توی دریا.

گرچه امین موقع حرف زدن لبخند می‌زد، اما از لحنش معلوم بود که شوخی نمی‌کند.

گفتم: من نمی‌خواهم نصیر جز آنچه هست، باشد. من فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم.

عثمان گفت: خوب، حالا که دیگر فهمیدید.

امین پوزخندی زد و گفت: انگار هنوز حقیقت برایتان روشن نشده است، نه؟ انگار هنوز هم راضی نشده‌اید.

عثمان پرسید: چرا هنوز روشن نشده است؟ دیدار دیروز ثابت کرد که نصیر همانی است که ادعا می‌کند.

امین زمزمه کرد: همه‌اش حرف بود، فقط حرف. حرف هم که



چیزی را ثابت نمی‌کند.»

عثمان گفت: «خب، که چی؟»

من توجه چندانی به جر و بحث آن دو نداشتم، اما آخرین جمله امین، ناگهان مرا از آن حالت گیجی بیرون آورد. امین گفت: «ما آنچه را به چشم بینیم، دیگر نمی‌توانیم حاشا کنیم. دیدن بدن برهنه نصیر، حتی محمود را هم قانع خواهد کرد.» سپس به سمت من چرخید، چشمانش را به چشمانم دوخت و آرام پرسید: «این طور نیست، امیرزاده من؟»

با حرکت آهسته سر، حرفش را تایید کردم.

امین ادامه داد: «سرور من! نصیر را به حمام عمومی دعوت کنید. از او بخواهید مثل یکی از دوستانتان شما را همراهی کند. اگر نیاید، معلوم می‌شود دوست واقعی شما نیست.»

گفتم: «امین! برو پیش نصیر. به او بگو من مریضم و او باید به عیادتم بیاید، اما بیش از این حرفی نزن. عثمان! تو هم می‌توانی با امین بروی، اما مواظب دهانت باش.»

بیچاره عثمان، انگار بدون هیچ دلیلی سطلی آب سرد روی سرش ریخته باشند. او نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما امین می‌دانست.

وقتی آن دو رفتند، در ذهنم آنچه را می‌خواستم به نصیر بگویم، تمرین کردم. فکر زیرکانه‌ای بود. در خیال نصیر هم نمی‌گنجید که من از این کار انگیزه دیگری داشتم. چنان از



این فکر خوشحال شده بودم که کسالت و سر درد را به کلی فراموش کردم. وقتی نصیر به اتاقم آمد، مجبور شدم تظاهر به بیماری کنم. امین و عثمان و نصیر، هر سه با هم داخل شدند. نصیر بلافاصله کنار من زانو زد. امین و عثمان با احتیاط عقب رفتند و کنار پنجره نشستند. من و نصیر چنان آهسته حرف می‌زدیم که آن دو صدایمان را نمی‌شنیدند.

نصیر، درحالی که ابروهایش را در هم می‌کشید، گفت: سرور من! شما که دیروز کاملاً سر حال و سلامت بودید، چرا ناگهان مریض شدید؟

سعی کردم صدایم ضعیف و لرزان باشد.

- آه، چیزی نیست دوست من! تبی زودگذر است. اگر هم نگذرد، لابد خواست خداوند است.

نصیر داد زد: این چه حرفی است که می‌زنید، سرور من؟ و با دست سردش لحظه‌ای نبض مرا گرفت.

من چنان که دستم به آتش خورده باشد، با سرعت دستم را از دست او بیرون کشیدم. به هر حال، من تب نداشتم و نمی‌خواستم او متوجه شود. سپس آهسته گفتم: به من دست نزن! دلم نمی‌خواهد تو هم مبتلا شوی.

نصیر به فکر فرو رفت و گفت: البته. احتمالاً دیروز هم تب داشته‌اید، چون رفتار غریبی داشتید و خیلی سریع و غیر منتظره ما را ترک کردید.



- خواهش می‌کنم مرا ببخشید. یقیناً علت رفتار دیروز من همین تب بوده است، در حالی که خودم حتی خبر هم نداشتم. نصیر با صدایی کلفت و هیجان‌زده گفت: «آه، سرور من! عذرخواهی لازم نیست. پدر من هم مدت کوتاهی پیش، چنان تب سختی کرد که چیزی نمانده بود بمیرد.»

من بدون هیچ دلیل موجهی داشتم نصیر را عذاب می‌دادم. با این همه به خودم گفتم که این طور هم نیست. باید دلیلی برای این کار من باشد. همین طور هم بود.

نصیر خواهش کرد: «چه کاری از دست من برای شما بر می‌آید؟ پس خدمتکارهای شما کجا هستند؟ چرا از شما آن طور که باید و شاید مراقبت نمی‌کنند؟»

به او اطمینان دادم: «هر کاری که لازم بوده انجام شده است. خدمتکارانم را فعلاً مرخص کرده‌ام. دلم نمی‌خواست وقتی دوستانم اینجا هستند، خدمتکارانم هم حضور داشته باشند. اتاق که شلوغ باشد، احساس خفگی می‌کنم.» سپس سرفه محکمی کردم و انگار که خلط سینه راه نفسم را گرفته باشد، به نفس نفس افتادم.

نصیر بلافاصله خودش را به پشت من رساند و برای آنکه نفسم بالا بیاید، بالش‌هایم را مرتب کرد. آهسته به او گفتم: «به خیر گذشت دوست من! نفسم جا آمد. تا چند روز دیگر دوباره مثل اول، خوب خوب خواهم شد. آن وقت باز به دکان تو می‌آیم تا طبق معمول در شطرنج شکستم بدهی.»

نصیر تبسم کوتاهی کرد و گفت: «آه، سرور من! قول می‌دهم این بار که آمدید شما پیروز شوید.»

در ظاهر اوضاع بهتر از آنکه من فکر می‌کردم، پیش می‌رفت. گفتم: «آن وقت، شبها باز توی ساحل قدم خواهیم زد. آن قدر راه می‌رویم و حرف می‌زنیم تا نخستین پرتوهای خورشید بامدادی بر بهنه آسمان ظاهر شوند.»

نصیر با اشتیاق پذیرفت و گفت: «بسیار خوب. از همه چیز حرف خواهیم زد و از آنچه در دل یکدیگر می‌گذرد، با خبر خواهیم شد.»

من بلافاصله با همان صدای ضعیف و لرزان افزودم: «با هم به حمام خواهیم رفت و در حمام گرم، زیر دست استاد دلاک، دراز خواهیم کشید تا خستگی را از تنمان به در کند.» و بعد تأکید کردم: «ما تا کنون با هم به حمام نرفته‌ایم. تو هیچ وقت فرصت نکرده‌ای با ما بیایی، اما اکنون دیگر فرصتش را داری، این طور نیست؟ تو که حاضر نیستی کار و مشغله، بیش از این سد راه دوستی ما باشد، حاضری؟»

نصیر با صدایی نرم و آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد: «سرورم! دلم نمی‌خواهد چیزی را از شما دریغ کنم.»

تبسمی کردم و گفتم: «خوب است. این حرفت یادم می‌ماند.» سپس به عقب خم شدم، به بالش‌هایم تکیه دادم، چشمانم را بستم و گفتم: «خیلی خسته‌ام، دلم می‌خواهد بخوابم. دوست عزیز من! خود

دیگر من! از آمدنت سپاسگزارم.»

نصیر گفت: «استراحت کنید، سرور من! صدای خُش خُش جنبه او را درحالی که از جا برمی خاست و صدای قدمهای او را که برای پیوستن به امین و عثمان به سمت آنها و به کنار پنجره می رفت، شنیدم. اندکی بعد، صدای گامهای هر سه نفر آنها که آهسته و ساکت اتاق را ترک می کردند، به گوشم رسید.

سه روز تمام توی اتاقم ماندم. به یکی از نگهبانانم دستور دادم، بیرون اتاق بماند و به هر کس که می خواهد مرا ببیند، بگوید به دلیل بیماری کسی را به اتاقم نمی پذیرم. البته فارس و عبدالله تردیدی نداشتند که من صحیح و سالم هستم، اما اگر من می گفتم بیمارم، جرئت نمی کردند روی حرفم حرفی بزنند. آن دو، تنها کسانی بودند که مرا می دیدند. پدرم برای شکار به شکارگاهش در کوه های لبنان رفته بود. او تنها کسی بود که هر وقت دلش می خواست، بدون اجازه وارد اتاقم می شد.

صبح روز چهارم، به محض بیدار شدن، از جا برخاستم. فارس را که کنار تختم جُرت می زد، بیدار کردم و سرش داد زدم: «بلند شو، خواب آلود! آن قدر گرسنه ام که اگر تا سه شماره برایم چیزی نیاوری، خودت را درسته می خورم!»

فارس با فروتنی ریشخند آمیزی زیر لب گفت: «خدا را شکر که سرورم از بستر بیماری مرموزی که چنان ناگهانی زمین گیرش کرده بود، برخاست.»

در حالی که می‌خندیدم، شانه‌اش را تکان دادم و گفتم: «آن قدرها هم مرموز نبود، اما می‌دانم که در این باره چیزی به کسی نخواهی گفت.»

فارس برخاست و گفت: «در کدام باره، سرور من؟ تا جایی که من می‌دانم شما بیمار بودید و حالا بهتر شده‌اید.»

با سر، حرفش را تایید کردم و گفتم: «همین طور است. هر کس برسید، باید همین را بگویید. حالا برایم کمی نان و میوه بیاور. بعد از آن هم به دکان نصیر، دوست من و شریک جها برو. دکان جها را که بلدی؟»

فارس گفت: «البته که دکان جها را بلدم. بارها با شما به آنجا رفته‌ام.»

گفتم: «به نصیر بگو که حالم کاملاً خوب شده است و منتظرم تا به قولش وفا کند و با هم به حمام برویم. به او بگو پس از نماز ظهر، منتظرش هستم.» مؤذنان از فراز گلدسته تمام مساجد شهر مؤمنان را به نماز می‌خواندند. بنابراین نصیر نمی‌توانست عذری بیاورد و در آمدن تأخیر کند. ادامه دادم: «به او بگو پس از سه روز دوری از همگان، دلم می‌خواهد با دیگران و بخصوص با او باشم. متوجه شدی چه گفتم؟»

فارس تعظیمی کرد و گفت: «بله، یا امیر!»

به فارس گفتم: «یک چیز دیگر هم به او بگو، البته طوری بگو که انگار نظر خودت را می‌گویی. بگو یادش باشد این قول را

هنگامی که من به نحوی معجزه‌آسا از بستر بیماری برمی‌خاستم، به من داده بود و اگر زیر قولش بزند، تا ابد دوستی مرا از دست خواهد داد.

فارس دوباره تعظیم کرد. در جهره خونسردش چیزی دیده نمی‌شد، اما من او را خوب می‌شناختم. وقتی فارس سرش را از حالت تعظیم بالا برد، متوجه نگاه سریع و غریب او شدم. یا متوجه موضوع نشده بود یا شده بود، اما از آن خوشش نیامده بود. به هر حال او هر فکری که داشت، آن را برای خودش نگه می‌داشت و همانی را که به او گفته شده بود، انجام می‌داد. این از محسنات فارس بود. به همین دلیل، حقوق او از خدمتکاران دیگر کاخ بیشتر بود. عقل و بصیرت او نیز چون صمیمیت و اخلاصش قابل اعتماد بود.

انگار آن روز صبح تمام شدنی نبود. در غیاب پدرم، پذیرفتن دادخواهان از وظایف من بود. بیماری مصلحتی من در سه روز گذشته، مرا از انجام وظایف خسته‌کننده‌ام معاف کرده بود. توسط عبدالله به وزیر پدرم پیغام داده بودم که بیش از آن ناخوشم که بتوانم چهار ساعت تمام در تالاری گرم بنشینم و به شکوه‌های جزئی و پایان‌ناپذیر گوش کنم. آن روز به عبدالله گفتم: به وزیر بگو از فردا به شکایات شاکیان گوش خواهم داد. از فردا، اما بعد، از اینکه به کارم بی‌توجهی کرده بودم، احساس تأسف کردم. حداقل به هنگام کار متوجه گذشت زمان نمی‌شدم. حتی برای

مطالعه هم تمرکز حواس نداشتم. دستور دادم کتابی برایم آوردند، اما حکایت‌های کتاب را در مقایسه با آنچه در زندگی حقیقی برایم رخ می‌داد، خسته‌کننده دیدم. کتاب را به کناری انداختم و فکر کردم کسی را پی امین و عثمان بفرستم. امین با لطیفه‌ها و عثمان با لحن کاملاً جدی‌اش مرا سرگرم می‌کردند، اما آنها مسلماً درباره نصیر و آزمایش نهایی او نیز حرف می‌زدند. من با آنکه جز به این موضوع به چیز دیگری فکر نمی‌کردم، دلم نمی‌خواست درباره آن با کسی حرف بزنم. سرانجام به باغ رفتم. خوشبختانه باغ کاخ، باغ بسیار بزرگی است. پنج بار تمام باغ را دور زدم و با تمام باغبانها، به‌طور مفصل درباره گلها و گیاهان تحت مراقبتشان، گفتگو کردم. همه آنها از این برخورد من خوشحال شدند. آنها بیش از آن، هرگز مرا این‌قدر علاقه‌مند به گل و گیاه ندیده بودند.

سرانجام، دیگر زمان چندانی به هنگام رفتن به حمام نماند. می‌دانستم که زود است، اما اشکالی درزود رفتن نمی‌دیدم. می‌توانستم به انتظار نصیر روی تشکچه‌ای در سایه درخت خرمایی که در حیاط حمام روییده بود، بنشینم.

هنوز مدتی از ورود من نگذشته بود که خدمتکاری متوجه من شد. او با عجله به سمت من آمد و تعظیم کرد و گفت: «یا امیر! پیغامی برایتان دارم.»

گفتم: «پیغام؟» و احساس کردم بستم نیر کشید. لابد نصیر پیغام فرستاده و از آمدن عذر خواسته بود. معنی عذرخواهی او این





بود که حدس و گمان من درست بوده است، اما در یک آن دریافتم که دانستن این نکته ممکن است نگرانی مرا از قبل هم بیشتر کند. آیا می‌توانستم رو در روی او بایستم و او را دروغگو بنامم؟ نه. فقط مجبور می‌شدم به دوستی مان خاتمه بدهم. به او گفته بودم که اگر سر قرار حاضر نشود، دیگر دوست من نخواهد بود. آیا امین هنگامی که پیشنهاد حمام را داده بود، به عواقب ناگزیر آن هم فکر کرده بود؟ چرا من، محمود پسر والی صور، به این نکته فکر نکرده بودم؟

در حالی که سعی می‌کردم صدایم آرام باشد، از او پرسیدم: «چه پیغامی؟» با این همه مشت‌هایم گره شده بودند و ناخن‌هایم به گوشت کف دست‌هایم فرو می‌رفتند.

۱۵۸

- نصیر، دوست شما، آمد اینجا و... آه فکر می‌کنم حدود...
بله حدود چاشت بود. بله درست است، همان موقع بود. حدود چاشت بود. گفت پیغامی را به شما بدهم.
پیر مرد خدمتکار مکتی کرد. با ناشکیبایی او را به حرف زدن تشویق کردم.

- خب، چه گفت؟ چه گفت؟

پیرمرد سرش را خاراند و گفت: «اجازه بدهید ببینم. حافظه من دیگر مثل گذشته‌ها نیست. با این همه برای آدمی به سن و سال من بد هم نیست. پیغامی که او داد عیناً این بود...» سپس انگار اطلاعیه‌ای را در میدان شهر جار بزنند، با صدایی لرزان و بلند ادامه

داد: «من به هدفی آمدم و به دلیلی رفتم.» پیرمرد تبسمی کرد و از روی رضایت چندین بار سرش را به سرعت تکان داد.

پرسیدم: «همین؟! فقط همین را گفت؟»

«خب البته چیزهای دیگری هم گفت. مثلاً گفت سلام بدر بزرگ! شما امیرزاده محمود را می‌شناسید؟ به او گفتم سؤال احمقانه‌ای می‌کنی. در شهر صور کیست که امیرزاده محمود را نشناسد؟ آن وقت گفت امیرزاده ظهر به اینجا خواهد آمد. دلم می‌خواهد پیغام مرا به او برسانی. بعد، پنج شش بار پیغام را تکرار کرد و از من خواست تا آن را برایش تکرار کنم. موقع رفتن هم یک دینار به من داد.»

۱۵۹

پیرمرد سکه را از جیب شلوارش بیرون آورد و با مسرت به آن دست کشید. احتمالاً این بیشترین پولی بوده است که در سراسر عمر، آن هم یک‌دفعه به دستش رسیده بود. او دوباره تکرار کرد: «من به هدفی آمدم و به دلیلی رفتم.» سپس ادامه داد: «همین. من به هدفی آمدم و به دلیلی رفتم.»

فریاد زدم: «خدای من! من ابلهی تمام عیارم. من بزرگترین ابلهی هستم که تاکنون جهان به خود دیده است!»

برگشتم تا از آنجا بروم که پیرمرد دستش را روی شانهم گذاشت. دوباره روبه‌روی او ایستادم. پیرمرد گفت: «دوستان گفت این را هم به شما یاد هم.» و مهره شطرنجی را توی دستم گذاشت. مهره، وزیر سفید بود. اگر پیش از آن اطمینان نداشتم، اکنون دیگر

مطمئن شده بود. چون شیری زخمی، نعره‌ای از جگر کشیدم و با آخرین سرعتی که می‌توانستم از حمام بیرون زدم.

فارس به دنبال من شروع به دویدن کرد. او که سن و سالی داشت، به زحمت تلاش می‌کرد تا خود را به من برساند. وقتی به لنگرگاه رسیدیم، خیس عرق شده بود و نفس نفس می‌زد. فرصت تأسف خوردن به حال فارس را نداشتم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رئیس بندر را یافتم. او روی یکی از اسکله‌ها ایستاده بود و به تخلیه بار یک کشتی که برنج و کتان از مصر آورده بود، نظارت می‌کرد. او مرا که به سویی می‌دویدم، دید و متحیر برایم دست تکان داد. وقتی کنارش ایستادم، فریاد زد: چه شده است، امیرزاده محمود؟ مثل شیفتگان و شوریده سران شده‌اید. چه اتفاقی افتاده است، مولای من؟

چندین کشتی در بندر لنگر انداخته بودند. با دست به کشتیها اشاره کردم و پرسیدم: «زنی را که یکی - دو ساعت پیش به یکی از این کشتیها سوار شود، ندیدید؟ احتمالاً بار و بنه زیادی هم با خود داشته است.»

رئیس بندر به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت: «من چنین زنی را دیدم. ولی او سوار هیچ یک از کشتیهایی که اینجا لنگر انداخته‌اند، نشده است.» سپس با انگشت به دریا اشاره کرد. چشمان من جایی را که انگشت او نشان می‌داد، دنبال کرد و در آن دور دستها، آن سوی موج شکن و در پهنه افق، بادبانی را تشخیص

داد. رئیس بندرگاه ادامه داد: سرور من! زنی که می‌گویید سوار آن کشتی شد. او حدود یک ساعت پیش به بندر آمد و سوار کشتی الفوستات^(۱) شد. کشتی کاملاً آماده حرکت بود و فقط انتظار او را می‌کشید. به همین دلیل، به محض سوار شدن آن خانم، کشتی خود را به دست باد موافقی که می‌وزید سپرد و با سرعت از بندر دور شد.»

نومیدانه پرسیدم: او را شناختی؟ نفهمیدی آن زن کی بود؟ آرام پاسخ داد: سرور من! در ظاهر شما او را بهتر از من می‌شناسید. من نمی‌دانم او چه کسی بود. قبلاً او را هرگز ندیده بودم. حداقل تا جایی که به یاد می‌آورم، او را ندیده بودم. کاملاً هم خودش را پوشانده بود.»

سه بار با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و با هر ضربه گفتم: ابله! ابله! ابله!

رئیس بندر خیلی خشک و رسمی ایستاد و به تنندی پرسید: سرور من! چه کسی ابله است؟

گفتم: خودم. خود من. بگو ببینم آن کشتی به کجا می‌رود؟ همان که آن زن سوارش شد؟

رئیس بندر گفت: به اسکندریه، سرور من! - پس باید به اسکندریه بروم. کدام یک از این کشتیها به



اسکندریه می‌رود؟

رئیس بندر سرش را تکان داد و گفت: هیچ کدام، سرور من! تا هفته آینده هیچ کشتی‌ای به اسکندریه نمی‌رود. کشتی‌ای که داریم تخلیه می‌کنیم تازه از اسکندریه رسیده است و کشتی الفوستات نیز هم اکنون به آن سمت حرکت کرده است.»

اصرار کردم: «ولی من باید به اسکندریه بروم. چقدر طول می‌کشد تا یکی از کشتیهای کوچک بدرم را آماده کنید؟»

رئیس بندر پاسخ داد: «حداقل سه روز، مولای من! سپس با چشمانی کنجکاو به من خیره شد. لابد فکر می‌کرد عقلم را از دست داده‌ام. گرچه به تعبیری شاید هم همین طور بود. او ادامه داد: «ولی خیلی خرج بر می‌دارد.»

گفتم: «هر قدر بخواهی فارس در اختیارت خواهد گذاشت. اگر زودتر از سه روز هم آن را آماده کنی، ده دینار دستخوش خواهی داشت.» آنگاه به سمت فارس برگشتم و به او دستور دادم: «همین جا بمان و به او کمک کن.»

فارس خدمتکار وفادار من به خود جرئت اعتراض داد و گفت: «سرور من!... فکر می‌کنم بهتر است همراه شما باشم.»

به او اطمینان دادم که: «من حالم خوب است. باور کن خوبم. من به باشگاه شطرنج می‌روم، بعد از آنکه کارت تمام شد، بیا آنجا. امین و عثمان هم آنجا هستند. آنها مراقبم خواهند بود.»



آرام شد و پذیرفت. بندر را ترک کردم و با گامهایی سنگین و آهسته، از میان خیابانها به راه افتادم. انگار کوهی بر پشتم سنگینی می‌کرد.

امین و عثمان منتظرم بودند. آنها فوراً متوجه شدند که نصیر با من نیست. امین حتی پیش از آنکه بنشینم، سؤال پیجم کرد.
- نیامد؟ بهانه آورد؟

با سر حرفش را تایید کردم.

امین آهی کشید و در همان حال تبسمی کرد.

- خب، حالا دیگر فهمیدید؟ حالا دیگر راضی شدید؟ بله حدس شما درست بود. حالا می‌توانید نصیر را فراموش کنید. دیگر نصیری وجود ندارد. دوباره می‌توانیم به وضع سابق برگردیم. دوباره همان سه نفر شدیم.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: «از چه حرف می‌زنی، امین؟» آنچه را می‌شنیدم، باور نمی‌کردم. «تو هم نفهمیده‌ای. فکر می‌کردم تو، حتی اگر خوشت نیاید، موضوع را نفهمیده باشی، اما تو هم بویی از آن نبرده‌ای.»

امین گنگ و مبهوت به من خیره شد.

آهسته گفتم: «بین امین! به آنچه می‌گویم با دقت گوش کن. دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست. هیچ چیز دوباره مثل سابق نخواهد بود. در این جهان، زنی زندگی می‌کند که می‌تواند همسر و دوست من باشد. می‌فهمی چه می‌گویم؟ می‌فهمی چنین چیزی

چقدر باشکوه و باارزش است؟»

عثمان توی حرفم پرید و گفت: دوست، دوست است. زن هم زن است. هر دو را نمی‌شود در یک نفر یافت. تمام عالم این را می‌دانند.»

ناشکیبا گفتم: «اگر این نظر، نظر تمام عالم هم باشد، من با صراحت اعلام می‌کنم که تمام عالم در اشتباهند. من به احساس درونی‌ام اعتنا نکردم و چنین زنی را از دست دادم. او از صور رفته است.»

امین باز پافشاری کرد که: «از دستش راحت شدید.» انگار حتی یک کلمه از حرفهایم را هم نشنیده بود. «آدم غریبی بود، اما مثل تمام زنهای دیگر، مکار و متقلب بود.»

گفتم: «چه کسی از دلیل او برای تظاهر به مرد بودن خبر دارد؟ چه کسی می‌داند که فقر یا اتفاق دیگری او را به چنین کاری وانداشته است؟ اکنون او با به جا گذاشتن این مهره شطرنج، همه چیز را روشن کرده است، اما برای فریفتن من هیچ دلیلی وجود نداشت، هیچ دلیلی.» انگستانم بر سطح کنده‌کاری مهره‌ای که در دست داشتم، به حرکت درآمد. «باید آنچه را قلب و روحم تأیید می‌کردند، صادقانه با او در میان می‌گذاشتم. اگر به دل و جان خودم اعتماد می‌کردم، اکنون او همسر من بود. در حالی که اکنون او در راه اسکندریه است و من تا سه روز دیگر هم نمی‌توانم به دنبالش حرکت کنم.» و با نومیدی صورتم را با دستهایم پوشاندم.

عثمان مثل ابلهی پرسید: «دنبالش بروید؟! دنبالش بروید؟»
امین گفت: «ولی شما نمی‌توانید صور را ترک کنید. شما
امیرزاده صور هستید. پدرتان هرگز به شما اجازه نخواهد داد.»

صورت‌م را از میان دستهایم برداشتم و به امین نگاه کردم. سپس
به او گفتم: «دوست من! فراموش نکن که من امیرزاده‌ای بازرگانم.
در سنت خانوادگی ما، وارث و جانشین خانواده برای شناخت منابع
ثروت، همیشه دست به سفر می‌زند. از آنجا که پدرم در شهر به
کمک من نیاز داشته است، مدت‌هاست که سفر من به تأخیر افتاده،
اما او هم مثل می‌داند که من، باید به چنین سفری بروم. تأخیر
بیش از این دیگر جایز نیست. مهم نیست که مجبور شوم از اینجا
تا اقیانوس غربی، تمام شهرها را بگردم. مهم نیست که ریشم سفید
شود و به پاهایم برسد. اگر زنده باشد، پیدایش می‌کنم و با او ازدواج
می‌کنم.»

امین به طعنه گفت: «شما عاشق شده‌اید، سرور من! حمام آب
سرد بگیرید، همه چیز تمام خواهد شد.»

برخاستم و با هر دو دست، امین را محکم گرفتم. او را به
سمت خودم کشیدم، صورت‌م را به صورتش چسباندم و گفتم: «تو
هیچ چیز نمی‌فهمی. تو ابلهی تمام عیاری. نمی‌توانی تصور کنی
دوست داشتن چنین زنی یعنی چه؟ ازدواج با چنین زنی یعنی یکی
شدن جسم و روح هر دو نفر. من برای یافتن چنین شریکی برای
زندگی‌ام تا انتهای جهان و تا جایی که جان در بدن داشته باشم



سفر خواهم کرد. و او را چنان به عقب هل دادم که به جای اولش برگشت. آنگاه برگشتم و از آنها دور شدم.

هنوز به میانه اتاق نرسیده بودم که عثمان خودش را به من رساند و گفت: «سرور من! خواهش می‌کنم اجازه بدهید من هم با شما بیایم. شما نباید تنها به چنین سفری بروید.»

تبسمی کردم و گفتم: «تنها نمی‌روم، دوست من! فارس و یک کشتی پر از سرباز با من خواهند بود. تو باید همین جا بمانی. پدرت به کمک تو نیاز دارد. فقط خداوند می‌داند تا کی و تا کجا باید سفر کنم. با این همه، محبتت را فراموش نخواهم کرد.» به سرعت او را درآغوش کشیدم. سپس به سمت میز بازی رفتم و دستم را به سوی امین دراز کردم.

امین به دستم خیره شد.

گفتم: «دستم را فشار بده. ما مدتها دوست هم بوده‌ایم. به هر حال می‌توانیم یکدیگر را حلال کنیم.»

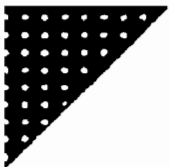
امین سر با ایستاد، دستم را گرفت، آن را محکم فشرد و گفت: «بدرود، محمود! متأسفم.»

گفتم: «بدرود، امین! آرزو می‌کنم آنچه را من به جستجوییش می‌روم، تو هم روزی بیایی.»

امین سرش را تکان داد. او هرگز در پی چیزی که من به جستجوییش بودم، نمی‌گشت. درحالی که سرم را بالا گرفته بودم و از صمیم دل خوشحال بودم، آن دو را ترک کردم. حیرت و اندوه من از



بین رفته بود. اکنون، هم می دانستم چه می خواهم و هم می دانستم
برای یافتن آن، چه باید بکنم.



سالها از زمانی که بوران، حکایت خود را به خط خود نوشت، گذشته است. جوهر نوشته‌ها رنگ می‌بازد و کاغذ آن نیز می‌پوسد و می‌شکند. برخی از نوشته‌های او مثل روز اول روشن و خواناست. برخی از آنها نیز برای همیشه محوشده و از بین رفته است، اما برای کسانی که نوشته‌ها را نه تنها با چشمان خود که با جانشان می‌خوانند، هیچ راز و رمزی پنهان نمی‌ماند. برای چنین کسانی، آنچه را زمان محو و نابود کرده است، قوه تخیل جبران می‌کند.



امیرزاده من، واقعاً بیمار بود یا وانمود به بیماری می‌کرد؟ چندین روز بود که به شکلهای گوناگون مرا آزمایش می‌کرد. از این بابت یقین دارم. تب و ضعفی هم که ناگهان او را زمین‌گیر کرد، بخشی از این آزمایش بود. از طرفی یقین داشتم که اتفاقی افتاده است. دستهایش می‌لرزیدند و در چشمانش برقی غیرطبیعی می‌دیدم. بیمار نبود، با این همه، تشویشی گران که فرقی با بیماری نداشت، بر جانش جنگ انداخته بود.

با تمام وجود، دلم می‌خواست حقیقت را به او بگویم. دلم می‌خواست روبه‌روی او بایستم و بگویم: «سرورم! من مرد نیستم، من زنم.» اما اگر این حرف را به او که از خوشنامترین مردان شهر بود، می‌زدم به دلیل پنهان کردن حقیقت، از من بیزار می‌شد. او مدتها بود که به آنچه درباره‌ی خودم ادعا می‌کردم، شک کرده بود. بزودی حقیقت را می‌فهمید و آنگاه دوستی ما به پایان می‌رسید. موضوع فقط این نبود که فریبش داده بودم. او به موقعیت

اجتماعی اش آگاه بود و خوشش نمی آمد که دیگران او را ابله تصور کنند. چیز دیگری هم بود. در جامعه ما زن و مرد نمی توانستند آن گونه که ما با هم دوست بودیم، دوست باشند. حداقل همیشه به هر دو نفر ما همین را گفته بودند.

با این همه، از آنجا که بزودی همه چیز تمام می شد، قولی را که می خواست، به او دادم. به او قول دادم که به محض خوب شدنش با او به حمام عمومی بروم. آیا فکر می کرد آن قدر باهوش است که با تظاهر به بیماری چنین قولی از من بگیرد؟ از کارش متحیر بودم. ما آن چنان خودمان را درگیر فریبهای گوناگون کرده بودیم که بیان احساس خودم هم برایم مشکل بود، چه رسد به بیان آنچه در مغز او می گذشت.

آغاز آشنایی ما این گونه نبود. در آغاز با هم می گفتیم و می خندیدیم، در طول بارانداز قدم می زدیم و همانند دو پرنده دریایی، رگ و پوست کنده از افکار و احساساتمان برای هم حرف می زدیم.

ابتدا امین و عثمان هم در گفتگوها و پیاده رویها با ما بودند، اما پس از مدتی، کم کم من و محمود از آنها فاصله گرفتیم و در حالی که گاهی جلو و گاهی پشت سر آنها حرکت می کردیم، با هم حرف می زدیم. پس از آن قدم زدنهای شبانه مان شروع شد. امین و عثمان شبها با ما پیاده روی نمی کردند، آنها سرشان جای دیگری گرم بود.

البته هر چهار نفر ما هنوز هم بخشی از اوقات فراغتمان را با هم می‌گذرانیدیم. من اسبی خریده بودم و دست کم هفته‌ای دوبار با هم اسب می‌رانیدیم. از زمان ورود من به صور، گیندار و ابوسینا سه بار به این شهر برگشته بودند. درواقع گیندار معلم سوارکاری من بود. او سواری را در کمال مهارت به من آموخت، اما من هیچ وقت به شکار نرفتم. آویختن تیر و کمان از پشت اسب و به کار بردن آن به هنگام سواری، از جمله مهارتهایی بود که باید از دوران کودکی تمرین می‌شد. خدا را شکر هنگامی که آنها به شکار و جوگان می‌رفتند، برای نرفتن با آنها نیازی به عذر و بهانه نداشتم. آنها می‌دانستند که من در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده‌ام و با ورزشهای خانواده‌های ثروتمند آشنا نیستم.

یک روز صبح، از میان تپه‌های قهوه‌ای رنگ و کم ارتفاعی که از حدود یک فرسنگی ساحل آغاز می‌شدند، اسب می‌رانیدیم. مسیری که در آن حرکت می‌کردیم سربالایی و ناهموار بود. با این همه چون برای رسیدن به بالای تپه‌ای که پیش رو داشتیم، باید از تمام مهارت و توانمان استفاده می‌کردیم، از آن مسیر خوشمان می‌آمد. بعلاوه، وقتی در آن مسیر حرکت می‌کردیم، دره‌ای سبز و حاصلخیز در یک سمت، شنزار وسیعی که پشت سر گذاشته بودیم، شهر صور با گنبدهای آبی رنگ و سر به فلک کشیده و کمی آن سوتر از آن، پرتوهای رقصان خورشید بر سطح دریا، در سمت دیگرمان قرار می‌گرفتند.

به بالای تپه رسیدیم و از اسبهایمان پیاده شدیم. امین و عثمان اسبها را به علفزاری مسطح بردند. ما هر وقت به این محل می آمدیم، اسبهایمان را در این علفزار رها می کردیم تا همچنان که خودمان مشغول گفتگو و خورد و خوراک می شدیم، آنها نیز مشغول چرا باشند. در این گونه مواقع، اغلب به تماشای مناظر اطراف می پرداختیم و درباره عمیقترین مفاهیم زندگی بحث می کردیم.

عثمان خیلی زود پیش من و محمود برگشت، اما گفت که اسب امین عرق کرده و او مشغول خشک کردن بدن اسبش است. موقع بالا آمدن، نشانه‌ای از خستگی در اسب امین ندیده بودم. اسب او چیزی از اسبهای ما کم نداشت. از این گذشته امین هیچ وقت آن قدرها هم نگران اسبش نبود. به هر حال، آن موقع اهمیتی ندادم، اما بعدها این کار او مرا به فکر فرو برد.

پس از مدتی که بالای تپه ماندیم، سوار اسبهایمان شدیم تا به شهر برگردیم. بالا رفتن از تپه کم و بیش، هم خطرناک و هم خسته کننده است، اما پایین آمدن از آن بسیار خطرناکتر است. جاده مالرویی که به دور صخره‌ها و انبوه درختان تیغدار می پیچید و به پایین تپه می رفت، پوشیده از قلوه سنگ، شاخه‌های خشک و گودالهای غیر منتظره بود. اگر با الاغ می رفتیم خیلی بهتر بود، اما بدون شک جوانانی که به شجاعت و تهور شهرت یافته بودند، مرگ را به نشستن بر پشت الاغ ترجیح می دادند.

ما- محمود در ابتدای صف و من در انتهای آن - پشت سر هم

پایین می‌رفتیم که ناگهان پای راست اسبم سُر خورد. حیوان به زمین غلتید، به سمت جلو کشیده شد و من از بالای سر اسب به میان بوته‌های کنار جاده مالرو پرتاب شدم. در آن هنگام امین، از من خیلی فاصله گرفته بود. یک آن با خود فکر کردم که بخت یار او بوده است. اگر از من دور نشده بود، اسبم به اسبش می‌خورد و او هم به زمین می‌غلتید.

درحالی که به زمین می‌افتادم، نه از سر درد که از شدت تعجب، جیغ گوشخراشی کشیدم. دیگران صدای جیغم را شنیدند و دهانه اسبهایشان را کشیدند. روی زمین نشستم و شانه‌هایم را با دست محکم گرفتم. اگر به جای سمت راست جاده، به سمت چپ آن پرتاب شده بودم، میان صخره‌های دره‌ای عمیق سقوط می‌کردم و تا به پایین آن برسم، دیگر چیزی از بدن از هم پاشیده‌ام باقی نمی‌ماند.

محمود، بلافاصله خودش را به من رساند. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: نصیر! حالت خوب است؟، صدایش از شدت نگرانی و ترس می‌لرزید. «چه شد؟»
سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود. واقعاً نمی‌دانستم.

عثمان دهانه اسبم را گرفته بود و او را روی پاهایش بلند کرده بود.

- بدنش کوفته شده، اما در ظاهر شکستگی ندارد.



محمود زیر لب گفت: فکر می‌کند نگران اسبم. سپس دستش را آهسته روی دست و پای من کشید و آرام پرسید: خیلی درد می‌کند؟ ظاهرت که نشان نمی‌دهد شکستگی داشته باشی. آهسته دستش را کنار زدم. دلم نمی‌خواست دست او به دستم بخورد.

- خوبم. فکر می‌کنم می‌توانم روی باهایم بایستم. محمود آمرانه گفت: نه، به این زودی نه. کمی استراحت کن. شاید ضعف داشته باشی.

درحالی که شانه‌هایم را با دست محکم گرفته بودم، لرزش خفیفی را در سراسر بدنم احساس کردم. محمود برخاست و جنبه‌اش را روی شانه‌هایم انداخت.

عثمان پیش ما آمد و گفت: یکی از نعلهای اسبت کنده شده، علت سکندری خوردن حیوان هم همین بوده.

حیرت زده پرسیدم: نعلش کنده شده؟ سه روز پیش، دکان نعلبندی بودم. اگر دستم به این نعلبند برسد.

عثمان پرسید: پیش کدام نعلبند بودی؟

نعلبند اسبم همان نعلبند اسبهای امین و عثمان بود. خود آنها او را به من معرفی کرده بودند.

گفتم: ابو ریاض.

عثمان سرش را تکان داد و گفت: یعنی چه؟ من که تا حالا ایرادی در کارش ندیده‌ام.

اکنون امین هم آهسته از تپه بالا آمده و پشت سر عثمان ایستاده بود.

- هیچ کس کامل نیست. ابو ریاض هم ممکن است مثل دیگران اشتباه کند.

محمود عصبانی گفت: در حرفه او اشتباه مفهومی ندارد. امکان داشت نصیر کشته شود.

امین گفت: حالا که کشته نشده، شده؟ لحن صدایش چنان سرد و خشک بود که با وجود جنبه محمود، بدنم لرزید. سعی کردم روی پاهایم بایستم. پاهایم می لرزیدند، اما زخمی نشده بودم.

عثمان گفت: بقیه راه را با این اسب بدون نعل نمی توانی طی کنی. یکی از ما باید تو را ترک خودش سوار کند و یکی هم باید اسب را یدک بکشد.

محمود گفت: نصیر ترک من سوار می شود. من لنگان لنگان به طرف اسب او راه افتادم. با آنکه هنوز پاهایم می لرزیدند، سعی می کردم به دقت قدم بردارم. همین دقت باعث شد تا از میان ما فقط من متوجه نعل اسب شوم. در حالی که با دست به نعل اشاره می کردم به محمود گفتم: نگاه کن! آنجا را ببین. نعل اسب آنجا افتاده است. نعل اسب یکی دو قدم آن سوتر، توی بوته ها افتاده بود. احتمالاً پس از کنده شدن به پایین پرتاب شده و پس از اصابت با صخره ای در آن نزدیکی، لای بوته ها گیر کرده بود.

محمود، عثمان را صدا کرد و به او گفت: نعل اسب را

می بینی؟ آنجاست، نزدیک آن صخره را می گویم. برو آن را بردار.»
 امین پرسید: «برای چه؟ آن که دیگر به درد نمی خورد.»
 محمود گفت: «نعل اسب گران است. حیف است آهن خوبی را که می شود ذوب کرد و دوباره از آن استفاده کرد، دوز بریزیم.»
 عثمان نعل را برداشت و آن را پیش من و محمود آورد. من نعل را از او گرفتم و گفتم: «وقتی برای گِلِه از ابو ریاض و پس گرفتن پولی که به او دادم به دکانش بروم، این را هم به او می دهم.» سپس نعل اسب را توی دستم چرخاندم و به میخهایش نگاه کردم. میخها هنگام کندن شدن از سم حیوان، کج و معوج شده، اما توی سوراخهایشان باقی مانده بودند. ناگهان چشمم به یکی از سوراخها که بدون میخ بود، افتاد. آیا ابو ریاض - به هر دلیلی - فراموش کرده بود توی آن سوراخ میخ بکوبد؟ از او بعید بود. از آدم با تجربه‌ای مثل او چنین اشتباهی بعید بود. باید دنبال دلیل دیگری می گشتم.
 وقتی به شهر و به اصطبل ابو عثمان برگشتیم، هر چه دقت کردم نه عرقی بر تن اسب امین دیدم و نه حیوان را از اسبهای دیگر خسته تر یافتم. اگر اسب او هنگام بایبین آمدن دست کمی از اسبهای دیگر نداشت، پس هنگام بالارفتن هم نباید دست کمی از آنها داشته باشد.

محمود می خواست پزشکش را برای معاینه‌ام بفرستد، اما مسلم بود که من چنین اجازه‌ای نمی دادم. به او اطمینان دادم که حالم خوب است و نیازی به پزشک ندارم. محمود با دیدن من که از ترک

او پیاده شدم و به طرف اسب خودم رفتم و دهانه حیوان را گرفتم، قانع شد و دست از اصرار برداشت. امین که اسبم را تا آنجا آورده بود، کنار حیوان ایستاده بود. من درحالی که صدایم را پایین می‌آوردم تا دیگران چیزی نشنوند، به او گفتم: «خیلی عجیب بود که یکی از میخهای نعل اسبم کاملاً از سوراخش درآمده بود. انگار یکی آن را به عمد از سوراخ بیرون کشیده بود.»

امین آرام گفت: «حادثه عجیبی بود. نشانه شومی است. نصیر! باید خیلی مراقب باشی. شاید بخت دارد از تو رو بر می‌گرداند. شاید به صلاحیت باشد که شهر صور را ترک کنی و جای دیگری به دنبال داروهای گیاهی بگردی. حادثه‌ها همیشه سه بار از راه می‌رسند.»

من با همان خونسردی پاسخ دادم: «بسیار خب امین! تا آن دو تای دیگر از راه برسند، مواظب خودم خواهم بود. حالا دیگر می‌دانم مواظب کدام سمت باشم.»

امین پاسخ داد: «این یکی ممکن بود تو را به کشتن بدهد، اما دفعه دیگر معلوم نیست بخت یارت باشد.»

لحظه‌ای صورتم را از امین بر گرداندم. محمود و عثمان چند قدم آن سوتر ایستاده بودند و گرم گفتگو با مهتر عثمان بودند. دوباره به طرف امین برگشتم و از او پرسیدم: «چرا از من متنفری؟»

امین درحالی که صدایش خالی از احساس بود، گفت: «از تو متنفرم؟! مسخره است. این من بودم که تو را به بهترین انجمن

شهرمان معرفی کردم. این من بودم که باعث شدم تادیگران، حتی امیرزاده شهرمان، پسر پیشه‌وری فقیر را چون فردی همسنگ خود بپذیرد. و بعد با چشمانی کینه‌جو به من خیره شد.

آن وقت دیگر همه چیز را فهمیدم. پیش از آمدن من، امین دوست نزدیک محمود بوده است. آمدن من هیچ تأثیری بر زندگی عثمان نگذاشته بود. عثمان معمولاً زیاد به محمود نزدیک نمی‌شد. بنابراین حضور من تأثیری بر روابط آنها نگذاشته بود، اما امین نمی‌توانست حضور مرا نادیده بگیرد چرا که جای او را گرفته بودم.

دیگر حرفی نداشتم که به امین بگویم. هیچ حرفی نمی‌توانست احساس او را نسبت به من تغییر دهد. او فقط به هنگام جدایی ودوری کامل من از محمود، مرا می‌بخشید، اما من برای انتقام از امین هیچ کاری نمی‌کردم. او برای من ارزشی نداشت. من اگر کاری می‌کردم به خاطر محمود می‌کردم.

حدود یک ماه بعد در شبی بی ستاره، من و محمود برای آخرین پیاده‌روی به بارانداز رفتیم. آن شب پس از کمی پیاده‌روی، با او خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم.

وقتی به اتاق کوچک و امن خودم در خانه جها برگشتم، خدمتکارم را پیش از خاموش کردن شمع، مرخص کردم. سپس درحالی که لباسهایم را جمع می‌کردم، به بدنم نگاه کردم و به فکر فرو رفتم.

من زن بودم. مدتها بود که این نکته را فراموش کرده بودم، اما

اکنون دوباره به آن می‌اندیشیدم. شاید محمود هم در این مورد بی‌تأثیر نبود. من از این بابت اصلاً ناراحت نبودم. من می‌خواستم زن باشم، زنی که محمود را و محمود هم او را دوست داشت.

با این همه می‌دانستم که چنین چیزی غیر ممکن است. من هر قدر هم که محبت محمود را به دل گرفته بودم، باز او به چشم یکی از دوستانش به من نگاه می‌کرد. اگر او حقیقت را می‌فهمید، دیگر حتی در مقام دوست هم محبت مرا به دل نمی‌گرفت. در آن صورت از اینکه فریبش داده بودم، از من متنفر می‌شد. از اینها گذشته، چگونه ممکن بود محمود، آن‌طور که مردی محبت زنی را به دل می‌گیرد، محبت مرا به دل بگیرد؟ من لاغر اندام و اهل کار و زحمت بودم. می‌توانستم در مقام ندیمه و خدمتکار برای او لطیفه تعریف کنم و از فلسفه حرف بزنم، اما نمی‌توانستم از عشق و محبت چیزی بر زبان بیاورم. از من چه کاری برای مردی که پنجاه کنیز در کاخ پدرش، کمر به خدمت او بسته بودند، ساخته بود؟ اگر حقیقت را می‌فهمید و از من متنفر نمی‌شد، لابد به من می‌خندید.

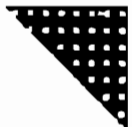
اگر می‌دانستم که پوشیدن لباس مبدل به چنین فرجامی منتهی می‌شود، آیا باز هم آن را می‌پوشیدم؟ پرسش غیر قابل پاسخی بود. از اینکه محبت محمود را به دل گرفته بودم، ناراحت نبودم. اگر گیندار و جها، مرد بودن را به من آموخته بودند، محمود هم زن بودن را به من یاد داده بود. محبت من به او، سرانجام به



شناخت خود من انجامیده بود.

بیچاره امین! اگر او این نکته را می فهمید، ترسی از من به دل راه نمی داد. آنگاه برای دور کردن من از محمود، مجبور نمی شد میخ نعل اسب مرا بکشد و با من از بد اقبالی حرف بزند. به زودی باید فاصله ای را که امین می خواست، بین خودم و محمود برقرار می کردم.

با این همه، جرئت نمی کردم فردای آن روز آنجا را ترک کنم. من با آنکه می دانستم هرچه زودتر باید شهر را ترک کنم، اما هنوز نمی توانستم بپذیرم که باید با محمود خداحافظی کنم و دیگر هرگز او را نبینم. نوعی سستی و بی حالی بدنم را فرا گرفته بود. منتظر حوادث بعدی شدم. صبر کردم تا حوادث، مدتی دیگر هم به سیر خود ادامه دهند.



محمود از هیچ چیز خبر نداشت. او از آنچه در مغز من می گذشت، کاملاً بی خبر بود. من برای نخستین بار در مدت دوستی مان احساساتم را از او پنهان کرده بودم. من مجبور بودم رازی را از او پنهان کنم. من این راز، راز جنسیت واقعی خودم را باید همیشه از او پنهان می کردم. عجیب بود که در آغاز یا حتی مدتها پس از آن، هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.

سیر حوادث، مدت زیادی طول نکشید. همه چیز شاید همان گونه که احتمال می دادم، اما به سرعت، به پایان رسید. محمود بد گمان شده بود. شاید امین به بد گمانی او دامن زده بود. نه

می دانستم و نه برایم مهم بود. فقط می دانم که نمی توانستم حقیقت را به او بگویم. اگر می گفتم، یا از من بدش می آمد، یا دستم می انداخت و یا هر دو.

من نخستین آزمایش را تا مدت‌ها آزمایش تصور نکردم. محمود مرا به بازی شطرنج دعوت کرده بود. مادرم همیشه می گفت که شطرنج را نباید به زنان یاد داد، اما نهایت نادانی محمود، امین، عثمان یا هر مرد دیگری بود که به دلیل شطرنج بازی نکردن زنان، آنها را در این کار ناتوان تصور کند. من به راحتی آنها را مات می کردم. هرچه بود من از سن ده سالگی هر روز با حریفی قوی، دست و پنجه نرم کرده بودم.

۱۸۳

آزمایش دوم را به روشنی متوجه شدم. آنها مرا به خزانه امیر بردند و سعی کردند که به تحسین جواهرات وادارند، اما من که متوجه شده بودم، از سلاحهای آنجا تحسین کردم. شاید حتی زیاده‌روی هم کردم. البته اگر به حال خود رهایم می کردند، بدم نمی آمد با دیدی کارشناسانه، جواهرات را از نزدیک ببینم. به هر حال، من ضمن معامله چیزهای مختلف، گاهی جواهرات هم خرید و فروش می کردم. با این همه دلم پی هیچ کدام نبود. اما آزمایش سوم دیگر قابل تحمل نبود. از این آزمایش فقط باید فرار می کردم.

من پس از ملاقات محمود در بستر مثلاً بیماری، به دکان یکی از خیاطهای شهر رفتم. این بار، خرید من دقیقاً برعکس خریدی

بود که در بغداد کرده بودم. گویی سالهای سال از آن زمان گذشته بود. این بار به جای لباس مردانه، لباس زنانه خریدم، اما دیگر به هیچ وجه جانه نردم. این بار به دلیل آنکه می‌خواستم لباسهایم برای روز بعد حاضر شود، باید مبلغ گزافی می‌پرداختم که چندان هم مهم نبود. باید آماده می‌شدم. می‌ترسیدم محمود با سرعتی حیرت‌انگیز از بستر بیماری برخیزد.

به خانه رفتم، در اتاق کوچکم نشستم و نامه مفصلی برای جِها نوشتم، اما تمام ماجرا را برای او شرح ندادم. سپس پولهایی را که در جعبه کوچکی پشت یکی از آجرهای اتاق پنهان کرده بودم، شمردم. حالا دیگر مدتها بود که سهم سرمایه اولیه‌ام را به جِها پرداخته بودم و از آن پس، سود حاصل را به تساوی تقسیم می‌کردیم. جِها از من خواسته بود که سهم مرا «در جای امنی» برایم نگه‌دارد، اما من از سر احتیاط نپذیرفته بودم. البته به او اعتماد داشتم، فقط می‌ترسیدم که وسوسه شود. جعبه را سر جایش توی دیوار و پشت آجر، برگرداندم. آنگاه طبق معمول به دکانم رفتم.



در یکی- دو روز بعد، تمام حسابهایم را با جِها، به‌روز کردم. با پرداخت دستمزدهای سنگین به دوتن از باربرهای جوانان صالح و محسن و مقداری پول بیش به خانواده‌های آنها، هردو را به همراهی با «خواهرم» و مراقبت از او که سفری طولانی در پیش داشت، راضی کردم. به آنها گفتم که آماده سفر باشند، چرا که هر آن ممکن است لحظه حرکت فرا برسد.

وقتی فارس از راه رسید و خبر آورد که محمود حالش خوب شده و منتظر است تا من به وعده خود برای دیدن او در حمام عمومی وفا کنم، دیگر آماده حرکت بودم. پیش از زمان موعود، خودم را به حمام رساندم و نزد یکی از خدمتکاران آنجا، تعویذی برای امیرزاده گذاشتم. تعویذ من، مهره سفید وزیر شطرنج بود. این مهره را پدرم پیش از آنکه بغداد را ترک کنم، به من داده بود. این مهره برای من بخت و اقبال به همراه آورده بود. از خدامی خواستم برای محمود هم بخت و اقبال همراه داشته باشد. من علاوه بر تعویذ، پیامی هم برای او گذاشتم. به خدمتکار گفتم به او بگوید: من به هدفی آمدم و به دلیلی رفتم. لابد منظورم را می فهمید، اما اگر هم نمی فهمید، مهم نبود. او حتی اگر می خواست هم نمی توانست مرا بیابد. حتی جها هم نام واقعی من و زادگاهم را نمی دانست. البته گیندار می دانست، چرا که سه بار از سوی من برای پدرم پول برده بود. با این همه، گیندار تا چند ماه دیگر به صور بر نمی گشت. تا آن موقع من هم محمود را فراموش کرده بودم.

به خانه ای که با جها شریک بودم، برگشتم. نامه ای را که دو روز پیش نوشته بودم به پسرک خدمتکار دادم و به او گفتم آن را به جها بدهد. سپس لباسهای زنانه ای را که از خیاطی گرفته بودم، پوشیدم. به خیاط گفته بودم که لباسها را برای نامزد من می خرم و از او خواسته بودم تمام هنرش را برای هر چه بهتر دوختن آنها به کار ببرد. درحالی که لباسها را می پوشیدم، از برخورد تار و پود ابریشمین آنها



با بدنم، احساس عجیبی داشتم، اما ناراحت نبودم. از نرس آنکه مبادا در خیابان کسی مرا بشناسد، رو بند ضخیمی به صورتم زدم. از آن گذشته، نمی خواستم دیگران جز زنی محجوب، تصور دیگری از من داشته باشند.

باربرام منتظرم بودند. کمی پیش، سراغ آنها فرستاده بودم و پیش از آن هم تمام وسایلم را جمع کرده بودم. جمع آوری وسائلم زمان زیادی طول نکشید. من جر لباسی که برتنم بود، لباس دیگری با خود برنداشتم. تمام لباسهایم مردانه بودند، درحالی که دیگر قرار نبود، مرد باشم. من از پس تظاهر به مرد بودن و دردسری که درست کرده بود، برآمده بودم. البته از پوشیدن لباس مبذل پشیمان نبودم، چرا که بدون آن جرئت کاری را که کرده بودم، نداشتم. با این همه، دیگر نیازی به آنها نبود. من آن مرحله را پشت سر گذاشته بودم و اکنون دوباره زن بودم، پوران بودم و با وجود آن همه اندوه، از زن بودن خودم خوشحال بودم.

باربرها وسایل مرا با خود برداشتند. آنها از محتوای جمدانهای من که شامل پول، جواهرات و دارو بود، خبر نداشتند. به بندر رفتیم و به کشتی ای که به اسکندریه می رفت، سوار شدیم. آن روز، این تنها کشتی ای بود که بندر را ترک می کرد. من آن روز صبح زود برای «خواهرم» جا ذخیره کردم. از آنجا که هرچه زودتر می بایست صور را ترک کنم، برای سفر به بغداد نمی توانستم منتظر گیندار یا کاروانسالار دیگری شوم. باید از اسکندریه به خانه و زادگاهم

برمی‌گشتم.

ما به موقع به بندر رسیدیم. ناخدا که تا آن هنگام هم نیم‌ساعت تأخیر حرکت داشت، از ترس از دست دادن جزر و مد دریا، حاضر نبود بیش از آن منتظر بماند. کشتی به محض سوار شدن ما، بلافاصله حرکت کرد.

در تمام مدتی که در صور بودم، فقط به کار و وظایفی که برای خودم درست کرده بودم، مشغول بودم. این همه فعالیت، تمام نیروی مرا مصرف می‌کرد. من آن قدر گرفتار کار بودم که دیگر توجهی به احساس خود نداشتم، اما اکنون دیگر بی‌کار بودم. در حالی که عبایی بلند پوشیده بودم و باد توی رو بندهام می‌پیچید، با دو دست نرده‌های کشتی را گرفته و روی عرشه ایستاده بودم. ما هر لحظه از بندر دور و دورتر می‌شدیم. کشتیهای بندر هر لحظه کوچک‌تر و مناره‌ها و گنبد‌های شهر آرام آرام از نظر ناپدید می‌شدند. ناگهان اندوهی جانکاه بر دلم چنگ انداخت و فهمیدم که شهر صور و محمود را دیگر هرگز نخواهم دید. آنگاه دیگر اشک امانم نداد.

سه روز تمام گریه کردم. پس از آنکه شهر صور، چنانکه گویی اصلاً وجود نداشته است، در افق از نظر محو شد، به پایین عرشه و درون تنها اتاقک کوچک کشتی رفتم و همان‌جا ماندم. خدمتکاران من با دریانوردان بر روی عرشه می‌خوابیدند. یکی از آنان روزی سه بار برایم غذا می‌آورد و بعد سینی غذا را دست نخورده، دوباره بر می‌گرداند.



صبح روز چهارم در حالتی بین خواب و بیداری بودم، نه از دکان خودم نشانی دیدم، نه از بندر، نه از اتاق کوچکم، نه از شهر صور و نه از چشمان گود افتاده محمود. اکنون به جای آنها حیاط خانه مان، چهره پدرم را که لبخند می زد و گویی به من خوشامد می گفت، خواهرانم را که غرق در جواهر، با لباسهای ابریشمی در حیاط نشسته بودند و از سینی مسی که خدمتکاری جلوی آنها گرفته بود، شیرینی بر می داشتند، می دیدم. من مخفیانه و ناشناس، پولهای هنگفتی به خانه فرستاده بودم. با این همه، تردیدی نداشتم که پدرم حدس می زد این پولها از کجا به دستش می رسد. این پولها بدون تردید وضع خانه و ساکنان آن را با آنچه به هنگام ترک بغداد دیده بودم، تغییر داده بود. شاید تا کنون بعضی از خواهرانم ازدواج کرده بودند. نمی توانستم تا اطلاع کامل از آنچه که برای آنها پیش آمده بود، صبر کنم. ناگهان از اینکه در راه خانه بودم، احساس شادی کردم. من نیمی از قلبم را در صور جا گذاشته بودم، اما نیمی دیگر هرگز از بغداد به جای دیگری نرفته بود. من به سوی همین نیمه باز می گشتم.



بادقت خودم را در عبا و روبندهام پیچیدم و به عرشه کشتی رفتم. چندین بار طول عرشه را طی کردم و تا می توانستم در آن هوای شور و سینه سوز، نفس عمیق کشیدم. سپس از پله ها به پایین برگشتم و صبحانه ام را خوردم.

صالح پس از آنکه برای بردن سینی غذا پایین آمد و آن را

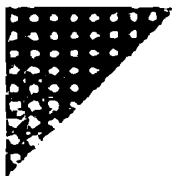
خالی دید، گفت: «دارید بهتر می شوید، بانو!»
تبسمی کردم و گفتم: «همین طور است صالح، متشکرم.»
- اول فکر کردم دریازده شده‌اید، اما محسن گفت اشتباه
می‌کنم. محسن گفت اگر شما دریازده شده بودید، دچار تهوع
می‌شدید. به نظر او شما از چیز دیگری ناراحت بودید.

صالح هنوز خیلی جوان بود. او ویژگیهای خدمتکاری سرد و
گرم روزگار جشیده چون فارس، خدمتکار محمود را نداشت و من
هم بی‌تردید کسی نبودم که آنها را به او بیاموزد. من او را فقط به این
دلیل که بسیار قوی و تنومند بود و اگر کسی به من یا به جمندانهایم
چپ نگاه می‌کرد، با دل و جان سر از تنش جدا می‌کرد، استخدام
کرده بودم.

گفتم: «همین طور است صالح! ناراحتی من علت دیگری
داشت، اما حالا دیگر خوبم.»

اما خوب نبودم. هرکاری می‌کردم مهر محمود از دلم بیرون
نمی‌رفت. تصور ازدواج با مردی دیگر، برایم غیر ممکن بود. خدا را
شکر که مجبور به چنین ازدواجی نبودم. من می‌توانستم از خودم
مراقبت کنم. من از سرنوشتی که همیشه از آن می‌ترسیدم، نجات
یافته بودم. هرگز حاضر نبودم به همسری مردی که نه او مرا دوست
داشت و نه من او را دوست داشتم، درآیم.

بخت یار ما بود. به کمک بادهای موافق در مدتی کمتر از
یک هفته به اسکندریه رسیدیم. وقتی به بندر رسیدیم، محسن را که



کمی از صالح بزرگتر، اما خیلی از او داناتر بود، برای کسب خبر به ساحل فرستادم. محسن چند ساعت بعد، به کشتی برگشت و گفت: شهر خوبی است. بندر آن از بندر خودمان قدیمی تر و پر رفت و آمدتر است. چون از اینجا به سراسر غرب، به یونان و ایتالیا کالا فرستاده می شود، هر ماه ده ها کشتی و کاروان به آن وارد و از آن خارج می شود.

نام این کشورها چه طنین بر رمز و رازی در گوش من داشت و چقدر شگفت و خیال انگیز بود! نمی دانستم در آن شهرها هم برای داروهای گیاهی و عطر، بازاری وجود داشت یا نه.

من نمونه هایی از آنها را در جعبه هایی کوچک همراه خود داشتم. می دانستم که وقتی به بغداد برگردم، راهی برای ادامه کارم خواهم یافت. در این مورد پدرم کمکم می کرد. ما بازارهای جدیدی پیدا می کردیم و منابع تأمین مواد اولیه مان را توسعه می دادیم. سالها بعد، هنگامی که محمود دیگر از یاد برده بود که دوستی به نام نصیر هم داشته، شاید دوباره می توانستم با چها همکاری کنم. در این مورد، گیندار می توانست رابط و واسطه بین ما باشد.

گفتم: امیدوارم در این شهر پر رفت و آمد، هر چه زودتر کشتی ای بیابیم که قصد حرکت به سوی لیدیه یا انتاکیه را داشته باشد. از هر یک از این دو بندر می توانم با کاروانهایی که به بغداد می روند، به آن سو سفر کنم.

محسن با سر نظرم را تایید کرد و گفت: همین طور است،

بانوی من! در بازار شنیدم که تا چهار روز دیگر کشتی‌ای حرکت می‌کند. از آن گذشته، مهمانسرای آبرومندی هم یافتم و در آن، جا ذخیره کردم.

محسن خوب از پس کار آن روز صبحش برآمده بود. ناگهان از این تصور که او آزادانه در شهر گشته، با دکاندارهای بازار صحبت کرده، با آنهایی که مقابل دکانها، تخته و شطرنج بازی می‌کرده‌اند گپ زده و هوای صبحگاهی را تنفس کرده بود، دلم گرفت و به او حسودی‌ام شد. اکنون دیگر من تمام این امتیازات را از دست داده بودم.

به هر حال، حسرت سودی نداشت. دیگر فرصتی برای من باقی نمانده بود. من به هر لحظه از چهار روز اقامتم در اسکندریه نیاز داشتم. باید تا می‌توانستم درباره شهر، نوع تجارت، لنگرگاه‌ها و انبارهای آن اطلاعات کسب می‌کردم. از اینها گذشته، بعید بود که دوباره فرصتی می‌یافتم و به این شهر برمی‌گشتم. از این رو، باید هنگامی که به بغداد بر می‌گشتم و خرید و فروش را آغاز می‌کردم، از نظر اطلاعات، یک سر و گردن جلوتر از بازرگانان آنجا می‌بودم. از اینها گذشته، اگر سرم گرم می‌شد، دیگر فرصتی برایم نمی‌ماند تا به محمود فکر کنم. قلب من به ندای درونی خود پاسخ داده بود. شاید زن‌ها نمی‌توانستند در حیات مهمانسراها و کاروانسراها کاسبی و تجارت کنند، اما اگر پولدار بودند، می‌توانستند مردانی را که به جای آنان به این سو و آن سو بروند و نقشه‌های آنان را عملی کنند،





استخدام کنند.

وقتی در مهمانسرای که جا ذخیره کرده بودیم، مستقر شدیم، صالح و محسن را برای سفارش غذا فرستادم. پس از یک هفته سفر دریایی، دلم برای هلوی شیرین و رسیده، کاهوی سبز و ترد و گوشت تازه بَره، لک زده بود. وقتی آن دو برگشتند، به آنها گفتم دنبال دکان خیاطی بگردند. من جز آنچه پوشیده بودم، لباس دیگری نداشتم، اما می‌دانستم که زنی در شأن و مقام من باید لباسهایی شایسته مرتبه‌اش بپوشد. آن دو به دنبال خیاط رفتند. من با روبند در ایوان رو به خیابان اتاقم نشستم و مشغول تماشای رفت و آمد مردم در خیابان شدم. مهمانسرا تا بندر فاصله زیادی نداشت. از توی ایوان، دکل کشیها را می‌دیدم. دکل کشتیها با آن بادبانه‌های جمع شده‌شان به انگشتان لاغری که به آسمان نشانه رفته باشند، شباهت داشتند. تمام شهرهای بندری دنیا، شاید به دلیل هوا یا نور، حال و هوای یکسانی دارند. در مجموع، اسکندریه هم تفاوت چندانی با صور نداشت.



پس از مدتی، صدای ضربه‌ای را که به در خورد، شنیدم. صالح و محسن هنوز برنگشته بودند. از جا برخاستم و به سمت در رفتم. وقتی در را باز کردم مرد جوانی را پشت در دیدم. روی سر مرد، سینی‌ای برنجی و سرپوشیده، دیده می‌شد. مرد قدی بلند و کشیده و موهایی مرتب، سیاه و مجعد داشت، اما هیچ شباهتی به پیش خدمت مهمانسراها نداشت.

ناگهان از حیرت، انگشتم را به دهان بردم و از ترس آنکه مبادا فریاد بکشم، آن را همان جا نگه داشتم. انگار که شلاق برق آسمان بر تنم فرود آمده باشد، خشکم زد. پیش خدمت مهمانسرا پسر عمویم بود! او حسن، بزرگترین پسر عموی هفت پسر من بود!

حسن، پیش خدمت مهمانسرا شده بود؟! حسن، بازرگان موفقی که یک هفته در میان کیسه‌های طلا برای پدرش می‌فرستاد؟ باورکردنی نبود، اما باید باور می‌کردم. سه سال بود که حسن را ندیده بودم. اگر بیست سال هم نمی‌دیدم، باز هم او را می‌شناختم. هر چه بود روزگاری فکر می‌کردم که عاشق او هستم. گرچه این پیش از آن بود که بفهمم عشق چیزی بیش از آن است که کسی شیفته و مجذوب چهره‌ای زیبا شود. این پیش از آن بود که بفهمم عشق یکی شدن دو روح است.

اگر دو سال پیش او را می‌دیدم، بدون تردید فریاد می‌کشیدم: «حسن!» اما اکنون هم عاقلتر شده بودم و هم استاد مخفیکاری. می‌دانستم که مرا نخواهد شناخت. او مرا از یازده سالگی به بعد، از زمانی که دخترکی لاغر و استخوانی بودم، ندیده بود. اکنون من زنی قد بلند، با لباسی فاخر بودم که چهره‌ام از زیر تورهای زرین روبنده‌ام قابل شناسایی نبود.

با لحنی سرد و رسمی گفتم: «غذا را روی میز بگذارید. سربوش آن را هم برندارید. می‌خواهم تا برگشتن خدمتکارانم صبر کنم.» حسن گفت: «اطاعت می‌شود، بانو.» صدایش مؤدبانه بود، اما

تواضعی در آن احساس نمی‌شد. این صدا، صدای مردی نبود که عمری را به پیش خدمتی گذرانده باشد.

تصمیم گرفتم این نکته را به او گوشزد کنم. درحالی که ظرفهای غذا را از سینی برمی‌داشت و آنها را روی میز می‌چید، عرض افاق را طی کردم و نزدیکش ایستادم.

- جوان! شما کی هستید؟ رفتار و گفتارتان به خدمتکاران مهمانسراها نمی‌خورد.

کمرش را راست کرد و روبه‌روی من ایستاد. چشمانش برقی زدند و لبهایش کمی جبین خوردند. آنگاه با صدایی واضح، چنانکه اهمیت چندانی برایش نداشته باشد، گفت: «آه، بانوی عزیز! حق با شماست. من بد اقبالی آورده‌ام. من در خانواده‌ای ثروتمند متولد شده‌ام.»

گفتم: «اما پدرتان ورشکست شد، نه؟» البته می‌دانستم که عمویم آن قدر ثروتمند بود که به این سادگیها ورشکست و مفلس نمی‌شد.

او، چنانکه گفتگوی ما درباره مطلبی بی‌اهمیت باشد، تبسمی کرد و گفت: «آه، نه. پدرم هنوز هم ثروتمند است.»

- با این حال اجازه داده است پسرش در مهمانسرا کار کند؟

- پدرم خبر ندارد، بانو! او در شهر دیگری زندگی می‌کند.

غرورم اجازه نمی‌دهد از او کمک بگیرم یا به خانه برگردم.

پرسیدم: «چرا؟» اما با شناختی که از عمویم داشتم، علت آن را

می دانستم. اقامت حسن در اسکندریه به غرور عمویم برمی خورد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «چرا اینها را می پرسید؟» یک مشت سکه مسی از جیبم بیرون کشیدم، آنها را به او دادم و گفتم: «شنیدن سرگذشت و داستان زندگی آدمها، به گذشت زمان کمک می کند.»

حسن سکه ها را گرفت، با اشتیاق هم گرفت. دلم می خواست فریاد بکشم، اما نکشیدم. نشستم و از او هم خواستم که بنشیند. حسن نشست و داستانش را برایم تعریف کرد. داستانی غیر معمولی نبود. او به جای کسب و کار، بیشتر وقتش را به تفریح و خوشگذرانی سپری کرده بود. در این میان، بخت هم از او روی گردانده و بدهیهایی سنگین بالا آورده بود. او که از پذیرفتن حقیقت به هراس افتاده بود، پولهایی را که قرار بوده به خانه بفرستد، برای تفریح با دوستانش یا پرداختن بدهیهای خود مصرف کرده بود. به این ترتیب، حسن دکان خود و کسانی را که برایش کار می کرده اند، به حال خود رها کرده بود و آنها هم در هر فرصتی که به دست می آورده اند، از مغازه اش دزدی می کرده اند. او حدس می زده که چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما دیگر نه نیرویی برایش مانده بود و نه میلی به کسب و کار در خود می دیده است. طولی نمی کشد که دکان، تجارت، لباسهای گرانبها، جواهرات، خدمتکاران، زنان، دوستان و خلاصه دار و ندارش را از دست داده بود. او که پدرش را می شناخته، جرئت نداشت که به خانه باز گردد.



وقتی تمام سرگذشتش را تعریف کرد، چهره‌اش آرام شد و تبسمی بر لب آورد.

- خب، بانوی گرامی! حالا که سرگذشت مرا شنیدید چه می‌گویید؟

خیلی رسمی گفتم: چه بگویم؟

حسن گفت: «اما من افسوس گذشته را نمی‌خورم. من بسیار خوش گذرانده‌ام. هنوز هم وقتی برای خوشگذرانی به برخی خانه‌های اسکندریه می‌روم، اگر چند سکه مسی...»

نفس در سینه‌ام حبس شد. که این طور! به این ترتیب در مقابل چند سکه مسی حاضر بود حتی خودش را هم بفروشد. حسن، حسی که زمانی فکر می‌کردم بسیار دوستش دارم، حالا به چه روزی افتاده بود! به یاد پدرش افتادم و بغض گلویم را گرفت.

بی آنکه نشانی از احساسات در صدایم باشد به او گفتم: «مرد جوان! من بیش از چند سکه مسی به تو خواهم داد. من آن قدر پول به تو خواهم داد تا به کسب و کارت دوباره رونق بدهی و آبرومندانه به خانه و زندگی‌ات برگردی. خب، چه می‌گویی؟»

حیرت‌زده به من خیره شد و آهسته گفت: «خدا را شکر. دیگر چیزی به نابودی‌ام نمانده بود، اما انگار نجات یافته‌ام.» سپس برخاست، به سمت من آمد و ادامه داد: «آه، بانو، بانو! من آن قدر شما را دوست خواهم داشت که هرگز کس دیگری نداشته است.» به سرعت برخاستم و درحالی که کف دستم به سوی او بود،



دستم را به طرفش دراز کردم. آنگاه با لحنی بسیار خشک و رسمی به او گفتم: «منظورم را نفهمیدی، مرد جوان! من هیچ چیز از تو نمی‌خواهم. هیچ چیز.»

پاسخ داد: «این که نمی‌شود.» صدای او نیز چون صدای من خشک و رسمی بود. «هیچ کس بی‌دلیل چیزی به کس دیگری نمی‌دهد.»

ناگهان شیطان به جلدم رفت. گفتم: «شاید حق با تو باشد.» شوقی ناگهانی، شوق انتقام، وجودم را فراگرفت. او به من و پدرش به پدر من خندیده بود. او تصور کرده بود از من و تمام افراد خانواده‌ام برتر است. دلم می‌خواست درسی به او بدهم تا در تمام عمر یادش بماند که برتر از هیچ کس نیست.

- حاضرم صد دینار به تو بدهم. اما در عوض چیزی بسیار کوچک از تو می‌خواهم. چیزی آن‌قدر کوچک و بی‌اهمیت که در واقع به هیچ وجه نمی‌توان به آن «عوض» گفت. نگاه مشکوکی به من انداخت.

- این عوض که این قدر ناچیز است، چی هست؟
گفتم: «اسم من پوران است.»

افراد هم اسم من آن قدر فراوان بودند که این اسم چیزی را به یاد او نمی‌آورد. تبسمی کردم و ادامه دادم: «از تو می‌خواهم حرف اول اسم من یعنی پ را روی سینه‌ات خالکوبی کنی. به این ترتیب مطمئن می‌شوم که فراموشم نخواهی کرد. در آن صورت، هر وقت

که لباس می‌پوشی یا لباس را بیرون می‌آوری، این حرف را می‌بینی و در دل از من سپاسگزار می‌شوی.»

فریاد زد: «خوبه، خوبه! به به! می‌خواهید مثل برده‌ها داغم کنید؟ می‌خواهید تا آخر عمر داغ ننگ به سینه‌ام بزنید؟ صد دینار ارزانی خودتان. من نیستم.» اما از جایش تکان نخورد. او در حالی که دستهایش را روی سینه‌اش گذاشته و پاها را از هم باز کرده بود، همچنان سر جایش ایستاده بود.

گفتم: «کسی این نشان را نخواهد دید. از این رو چه تأثیری بر زندگی تو می‌تواند بگذارد؟ فکر می‌کنم دور از عقل است که از صد دینار بگذری. مرد فهمیده‌ای چون تو باید عاقلانه‌تر فکر کند. این فرصت دیگری است تا به دیگران نشان دهی که جعفر زرنگ و باهوشی.»

دستهایش را به دو طرف بدنش رها کرد و با صدایی آهسته گفت: «بانو! راه دیگری برای جبران نیست؟ نمی‌توانم طور دیگری لطف شما را جبران کنم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه. من هیچ چیز دیگری، حداقل چیزی که از تو ساخته باشد، نمی‌خواهم. فقط دلم می‌خواهد مرا فراموش نکنی. همین برای خشنودی من کافی است. به همین دلیل است که در مقابل دویست دینار... چنین چیز کوچکی را از تو می‌خواهم.»

- اما الان گفتید صد دینار.

- جدی؟ خوب منظورم دویست دینار بوده.

او چند بار مشت‌هایش را آرام گره کرد و باز آنها را از هم گشود. سرانجام به حرف آمد و گفت: «شما هم فهمیده‌اید که من ناچار و ناامیدم؟ بسیار خب، می‌پذیرم.»

باخشنودی گفتم: «خوشحالم. صدقه از دستوره‌های حضرت رسول (ص) است. حق شناسی و قدردانی هم همین طور. با این کار، هر دوی ما به بهشت خواهیم رفت.»

حسن گفت: «بانو! نمی‌دانم انگیزه شما از این کار چیست؟ اما خوب می‌دانم که هر چه هست، عمل به دستوره‌های حضرت رسول (ص) نیست. شاید روزگاری مرد یا مردانی با شما بد رفتاری کرده‌اند و حالا می‌خواهید تلافی آن را سر من دریاورید.»

با لحنی که مطمئن بودم بسیار منطقی و معقول است به او گفتم: «خب، برادر! کسی تو را مجبور نکرده. اگر انتقامی هم در کار باشد، تو نه تنها ضرری نخواهی کرد، بلکه از آن سود فراوانی هم خواهی برد.»

جیزی نگفت. نمی‌توانست چیزی بگوید.

آنگاه به او امر کردم: «حالا برو سر کارت، اما یک ساعت دیگر برگرد. تا آن وقت، خدمتکاران من هم اینجا خواهند بود و بر اجرای جزئیات قرارداد ما نظارت، خواهند کرد.»

نظارت هم کردند، آن هم بدون کوچکترین اظهار نظر یا

پرسی.

اما من پس از چهار روز اقامت در اسکندریه، از سفر به لیدیه و بازگشت سریع به خانه منصرف شدم. دویست دینار، حتی برای من هم پول هنگفتی بود و به همین دلیل دلم می‌خواست آن را جبران کنم. با فروش برخی از جواهراتم، بیش از این مقدار به دست آوردم. یک کشتی روغن، از بهترین نوع روغن کنجد، خریدم. این کشتی از حلب و از راه انتاکیه آمده بود. در بغداد انواع روغنهای کنجد تولید می‌شد، اما من قصد داشتم آنها را در شهری دیگر و به قیمتی خوب بفروشم.

زمان برگشت من به خانه اهمیت چندانی نداشت. به مادرم گفته بودم با وزیدن بادهای سومین پاییز، من هم از راه خواهم آمد. در حالی که هنوز سومین تابستان هم نشده بود. از اینها گذشته، او حرفم را چندان هم جدی نگرفته بود. هیچ کس انتظار نداشت من در زمان معینی برگردم؛ هیچ کس. با آنکه دلم برای پدر، مادر و خواهرانم کاملاً تنگ شده بود، می‌توانستم چند ماه دیگر هم خودم را از لذت دیدار آنها محروم کنم تا در این فرصت، هم از اوضاع شهرهای دیگر مطلع شوم و هم از سود سرمایه‌ای که به کار انداخته بودم، بهره‌مند شوم.

پس از نخستین روز اقامتم در اسکندریه، دیگر حسن را ندیدم. احتمالاً با همان کشتی‌ای که من قصد سفر با آن را داشتم و بعد تغییر عقیده دادم، به شرق رفته بود. ما یک هفته در شهر ماندیم و بعد با کشتی به قبرس رفتیم.



با آنکه در اسکندریه چند دست لباس خریده بودم، هنوز لباسهایم کامل نبود. پس از ورود به سالامیس، یکی از نخستین کارهایی که کردم مراجعه به دکانی بود که براساس اطلاعات محسن در بازار، بهترین پارچه‌های شهر و جزایر کوچک اطراف را با خودش می‌بافت و یا تهیه می‌کرد.

صاحب دکان به شدت گرفتار بود. او به ندرت فرصت می‌کرد ماکو را در دستگاه بافندگی بگذارد. در عوض، توی دکان و کارگاه بزرگش مرتب قدم می‌زد و پارچه‌هایی را که زنان شهر در خانه‌هایشان بافته و برای او آورده بودند، واری می‌کرد تا کوچکترین عیب و ایرادی در آنها نباشد. او دستیارانی هم داشت که در قسمتهای دیگر دکان، پارچه‌های مورد نظر مشتریانش را در اختیار آنها می‌گذاشتند.

در حالی که پیراهن و شلوازی از ابریشم سرخ و گرانبها پوشیده بودم، همراه صالح و محسن وارد دکان شدم. به محض ظاهر شدن ما در میانه در، یکی از دستیاران صاحب دکان متوجه من شد. او بدون رعایت نزاکت، خریداری را که در مقابلش ایستاده بود، رها کرد و به سوی ما آمد و سپس در کمال ادب تعظیمی کرد و پرسید: «چه خدمتی از من ساخته است، بانو؟ اگر به دنبال بهترین بافته‌های قبرس به اینجا تشریف آورده‌اید، درست آمده‌اید.»

گفتم: «به من هم همین طور گفته‌اند. می‌خواهم تمام طرحها و نمونه‌های شما را ببینم.»

فروشنده درحالی که ما را به جایگاهی که آن را با قالیچه و پستی فرش کرده بودند راهنمایی می‌کرد، گفت: «بفرمایید، بانو! خواهش می‌کنم راحت باشید.» در آنجا، میهمانان مهم لم می‌دادند و از آنها با نوشیدنیهای خنک پذیرایی می‌شد. در همین حال هم نمونه‌های گوناگون پارچه‌ها را به آنها نشان می‌دادند.

فروشنده جوان، مدام این سو و آن سو می‌رفت، توبه‌های گوناگون پارچه را با خود می‌آورد و آنها را یکی پس از دیگری به من نشان می‌داد. او برای جلب رضایت من چنان تلاش می‌کرد که خیلی زود لب بالایی‌اش خیس عرق شد، اما من بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشم، سرگرم انتخاب بودم. من برای شناسایی دقیق‌تر فروشنده، به فرصت بیشتری نیاز داشتم. از همان اولین جمله‌ای که بر زبان آورد، حدس زدم که چه‌کسی است. پس از گذشت یک ساعت، حدسم به یقین بدل شد. گرچه مرد جوان، پارچه فروش ساده‌ای بیش نبود، اما درعین رعایت ادب، نوعی غرور و تکبر در صدای تو دماغی‌اش احساس می‌شد. با گامهایی ثابت و استوار قدم برمی‌داشت و برچانه‌اش ریش تُنک و کمرنگی دیده می‌شد. از میان تمام پسر عموهایم، او از همه به پدرش شبیه‌تر بود. او علی، پسر دوم عمویم بود. من هرگز از او خوشم نیامده بود.

سرانجام از میان گرانترین پارچه‌های مغازه، چند نوع آن را انتخاب کردم و به او گفتم: «جوان! من تمام این پارچه‌ها را فقط به یک شرط می‌خرم. باید خود شما پس از پایان کار روزانه، آنها را به



مهمانسرای محل اقامتم بیاورید.» برای اطمینان از موافقت او، چند سکه توی دستش گذاشتم و برای ترغیب او به آمدن، گفتم: «به آمدنش می‌ارزد.»

ناامیدم نکرد. چند ساعت بعد، همان طور که از او خواسته بودم، به مهمانسرا آمد. در آن هنگام صالح و محسن در اتاق خودشان بودند. همان طور که با برادرش در اسکندریه حرف زده بودم، به او هم گفتم که از دیدن مردی توانا از طبقه بزرگان که در دکان پارچه فروشی شاگردی می‌کند، حیرت کرده‌ام. او هم پذیرفت که بد آورده و ورشکست شده است، اما دلیل نابودی او ولگردی و ولخرجی نبوده است. آن طور که خودش تعریف کرد، تمام دارایی‌اش را برای حمایت از اکتشافات شیادی که مدعی بوده است محل گنجهای حضرت سلیمان را می‌داند، به کار می‌اندازد. مرد شیاد، نقشه‌های مسیری را به علی نشان داده بود که اگر از آن می‌رفت، به مخفیگاهی بر از نکه‌های طلا و نقره می‌رسید. طبیعی است که او پس از گرفتن پولهای علی از صفحه گیتی ناپدید شده بود.

پیشنهادی را که به حسن داده بودم، به علی هم دادم. اما در مورد او با همان صد دینار اول به توافق رسیدیم. علی در مورد شرایط من نه تنها کوچکترین جون و چربی نکرد، بلکه از روی شادی گفت: «داغ شما را به جان می‌خرم تا قدردانی خود را به شما نشان دهم، بانو! من برای به یاد آوردن آنچه برایم کرده‌اید، نیازی به داغ

ندارم. من هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، اما شما هم باید مطمئن شوید. شرایط همان طور که شما گفتید، بسیار ناچیز است. نه، نه، این درست نیست. و درحالی که دستهایش می‌لرزید، با اشتیاق ادامه داد: نه که چیزی نیست. فقط حق است، فقط درست است. من همین الان می‌روم و شرط شما را فوراً عملی می‌کنم. من پیش از تاریک شدن هوا برمی‌گردم. تا آن هنگام، کسی را که با خیال فقط صد دینار این گونه چشمانش برق بزند و باد توی سوراخهای بینی‌اش بیفتد، ندیده بودم. هنوز هوا تاریک نشده بود که علی با پول از پیش ما رفت و تا جایی که من می‌دانم، فردای آن روز و پیش از سیده‌دم، قبرس را هم ترک کرده بود.

من یک هفته دیگر هم برای خرید و فروش در قبرس ماندم. سپس ابتدا به صیدان در ساحل لبنان و پس از آن از راه خشکی با کاروانی به دمشق برگشتم. بازارهای دمشق پر از کالاهای جوبی عاج‌کاری، حریر گلدار، ابریشم چینی، صمغ عربی جنوب، ادویه هندی، سنگ لاجورد، فیروزه آسیای مرکزی و مروارید بحرین بود. با این همه، من فقط به عطر و داروهای گیاهی که در آنجا بیش از هر جای دیگر فروخته می‌شد، توجه داشتم. گیاهان دارویی آنجا همان گیاهان دارویی دو سال پیش بودند، اما من دیگر آن آدم دو سال پیش نبودم. من اکنون چیزهایی برای عرضه داشتم که فروشندگان دمشق حتی اسم آنها را هم نشنیده بودند. نزدیک به یک ماه در آن شهر باشکوه ماندم.

آنچه را در دمشق خریده بودم در تریپولی و انتاکیه فروختم. در انتاکیه، ریشه شیرین بیان و شیشه‌های کوچک عطر سوسن که مزارع اطراف شهر پر از آنها بود، خریدم. یافتن کاروانی که از انتاکیه به حلب برود، کار ساده‌ای بود. چند هفته در حلب ماندم و به کمک محسن و صالح که واسطه‌های من بودند، با بازرگانانی که به جنوب، شرق و غرب می‌رفتند، به داد و ستد مشغول شدم. در شش ماهی که از این شهر به آن شهر می‌رفتم، کم و بیش به اندازه دو سالی که در صور بودم، سود بردم.

من اتفاقی به اسکندریه رفته بودم. ترک صور به مقصد اسکندریه، فقط به دلیل سفر کشتی به آن سو بود. من در ظاهر برای خرید روغن کنجد به قبرس رفته بودم، گرچه قصد دیگری داشتم که حسی خودم هم آن را تابید نمی‌کردم، اما پس از آن، به شهرهای دیگری که بخوبی می‌دانستم شهرهای تجاری نیستند، رفتم، چرا که می‌دانستم عمویم پسرانش را به آنجاها فرستاده بود. پس از برخورد اتفاقی با حسن و برخورد نیمه اتفاقی با علی، بقیه آنها را از روی برنامه پیدا کردم. ابتدا توی بازارها و بعد توی مغازه‌هایی که قرار بود در آنها مشغول کسب و کار باشند، دنبالشان گشتم، اما هیچ کدامشان را در آنجاها نیافتم. آنگاه صالح و محسن را برای تحقیق درباره بازرگانان جوانی که یکی - دو سال بود از بغداد به آنجاها آمده بودند، می‌فرستادم. همه این بازرگانان جوان

در کارشان ناموفق و ورشکست شده بودند. این گونه تحقیقات، همیشه موفقیت آمیز بود.

آنگاه مثل مشتری معمولی، با حجاب و جهره کاملاً پوشیده به دیدار پسر عمویم می‌رفتم. به این ترتیب، همان گونه که علی و حسن را نجات داده بودم، بقیه آنها را هم از نابودی نجات دادم. هریک از آنها با یک صد یا یک صد و پنجاه یا حداکثر دویست دینار، قرارداد را می‌پذیرفتند و حرف پ را روی قلب خود خالکوبی می‌کردند.

بدین ترتیب حدود شش ماه گذشت. کم‌کم زمستان از راه می‌رسید. اکنون من آن قدر پول داشتم که می‌توانستم زندگی پدر و مادر و شش خواهرم و حتی تمام فرزندان آنها را برای تمام عمرشان تأمین کنم. چیزی از فرزندان خودم نمی‌گویم، چرا که دیگر قصد ازدواج نداشتم. اکنون دیگر زمان بازگشت به خانه فرارسیده بود.

بغداد، از دریا بسیار دور است و برای رسیدن به آن، باید با کاروان از صحرا گذشت. اصولاً زن‌ها با کاروان سفر نمی‌کنند. درواقع اصلاً سفر نمی‌کنند، مگر آنکه شاهزاده خانمی باشد که به منظور اتحادی سیاسی، برای همسری با فرمانروای کشوری دور دست، به آن سرزمین فرستاده شود. به همین دلیل، وقتی برای ذخیره جا در کاروانی که به بغداد می‌رفت، مراجعه کردم کرایه سنگینی از من خواستند. با این همه، کاروانسالار کاروانی که از حلب به بغداد می‌رفت، مرد بلند طبعی بود و به من و خدمتکارانم

اجازه داد تا با کاروانش سفر کنیم. البته من و خدمتکارانم باید خودمان را از بقیه جدا می‌کردیم. از این رو، شبها که مسافران در بیابان یا حیاط کاروانسراها آتش می‌افروختند و کنار آن می‌نشستند، از توی تاریکی و با کمی فاصله، با برخی از همسفرانم گفتگو می‌کردم. آنها نیز همانند من بازرگان بودند و از این رو همگی مسائل مشترک بسیاری داشتیم. من از این گفتگوها خیلی لذت می‌بردم، آنها هم همین طور.

یک شب که به انتهای سفرمان نزدیک می‌شدیم، قرار شد در هوای باز بخوابیم. آن شب بازرگانی که حدود سی قدمی من و کنار آتش نشسته بود، از جایش برخاست و به سوی من آمد. من روبنده‌ای را که روزها به صورتم می‌زدم، برداشته بودم، اما هوا آن قدر تاریک بود که او نمی‌توانست صورتم را ببیند. صالح و محسن سرگرم پخت و پز و رسیدگی به چهارپایانمان بودند، اما حضور آنها در آن نزدیکی کاملاً محسوس بود.

بازرگان از من پرسید: «بانو! اسم شما چیست و به کجا سفر می‌کنید؟»

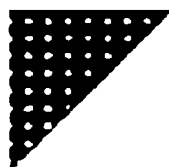
گفتم: «من پوران از اهالی بغداد و دختر مالک، معروف به

پدر دختران، هستم.»

- همسران کیست؟

- همسر ندارم.

- پس بیوه هستید.





خیلی رسمی و سرد گفتم: «خیر، هنوز ازدواج نکرده‌ام.»
مرد بازرگان بدون مقدمه چینی پرسید: «بانو! کجای بغداد
می‌توانم بدر شما را بیابم؟»

کنجکاو پرسیدم: «برای چه می‌خواهید پدرم را ببینید؟»
- می‌خواهم شما را برای پسرم خواستگاری کنم. هیچ
جهیزیه‌ای هم نمی‌خواهیم. خود شما برای ما کافی هستید.
با صدای بلند خندیدم و به او گفتم: «از محبتی که به من نشان
می‌دهید، سپاسگزارم. پدرم هم همین‌طور، اما شما مرا اصلاً
نمی‌شناسید. چطور می‌خواهید کسی را که نمی‌شناسید، برای
همسری با پسران انتخاب کنید؟»

مرد چهار زانو نشست. آتش اجاق، بین من و او کورسو
می‌زد.

مرد بازرگان گفت: «من در بازار، زنان فروشنده دیده‌ام. من زنان
دستفروشی را که برای فروش میوه از روستاها به شهر می‌آیند تا
محصولاتشان را خانه به خانه بفروشند، دیده‌ام، اما پیش از این بانو!
هرگز زنی مثل شما ندیده‌ام. از آنچه خودتان گفتید معلوم است که
بسیار ثروتمند هستید و این ثروت را هم نه از راه دستفروشی که از
راه تجارت به دست آورده‌اید. شما معامله‌های کلان می‌کنید، اما
پسر من نه کسب و کار بلد است و نه تجارت. او به همسری مثل
شما نیاز دارد.»

آرام گفتم: «اما شاید من زشت باشم.»



- برای من مهم نیست.

- ولی برادر! برای پسران که مهم است.

هم صحبتیم کم کم بی طاقت می شد.

- بسم هر کاری که من به او بگویم، می کند. پوران دختر

مالک! زود باش بگو بینم وقتی به بغداد رسیدم، کجا سراغ پدرت را بگیرم.

اکنون من هم کم کم بی طاقت می شدم.

- یافتن پدرم کار دشواری نیست. تمام اهالی بغداد پدر هفت

دختر را می شناسند، اما خودتان را به درد سر نیندازید. ممکن است

من همسر خوبی برای پسر شما باشم، اما بدون تردید پسر شما

همسر خوبی برای من نخواهد بود. درواقع احتمالاً من هرگز ازدواج

نخواهم کرد.

انگار که آبی سرد بر سرش ریخته باشند، حیرت زده

گفت: «بله؟ این غیر ممکن است. این عاقلانه نیست. هر زنی اگر

سالم باشد، باید ازدواج کند. من مطمئنم پدرت چنین اجازه ای به تو

نخواهد داد.»

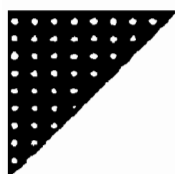
جوابی به او ندادم. بدون تردید نمی توانستم به غریبه ها بگویم

من هر کاری دلم بخواهد می کنم. نمی توانستم با چنین عبارتی پدرم

را کوچک و خوار کنم. بنابراین فقط گفتم: «من نامزد دارم. با این

حال، برای ازدواج مشکلاتی دارم و تا آنها حل نشوند، نمی توانم

ازدواج کنم.» و بعد به خودم گفتم: «هرچند که این مشکلات هرگز



حل نخواهد شد.»

مرد بازرگان با لحنی از خود راضی گفت: «وقتی به بغداد برسیم، سراغ پدرت خواهم رفت. به هر حال، هر قدر هم که باهوش و ثروتمند باشی، قوانین الهی را که نمی‌توانی نادیده بگیری. زن‌ها باید با هر کس که پدرشان امر کند، ازدواج کنند.»

نمی‌دانستم این حرف‌ها کجای قرآن نوشته شده است! با این همه چیزی هم نگفتم. از جایم در کنار آتش برخاستم و گفتم: «سپیده‌دم فردا باید حرکت کنیم، بنابراین اگر اجازه می‌دهید اکنون دیگر به شما شب به خیر بگوییم.» از او دور شدم و به سوی چهارپایانم رفتم. امیدوار بودم رفتار گستاخانه من او را متقاعد کرده باشد که برای او و پسرش عروس مناسبی نیستم. من پیش از آن شب، هرگز چیزی درباره پسر مرد بازرگان نشنیده بودم، اما مطمئن بودم که او دست بر دار نیست. به هر حال، او مرا عمیقاً به فکر فرو برد. من تا هنگامی که با او برخورد کردم، نمی‌دانستم که در بازار ازدواج و زناشویی به جایزه تبدیل شده‌ام.

یک روز دیگر هم گذشت. نزدیک غروب روز بعد، به دیوارهای آجری بغداد رسیدیم. دیوارهای شهر که زیر انوار خورشید در حال غروب، به رنگ طلایی درآمده بودند، دیوارهای جواهرنشان بهشت برین را برایم تداعی می‌کردند. همین که کاروان به بل بغداد رسید، تا آنجا که دستان لرزان و قلب تپنده‌ام اجازه می‌داد، به سرعت شترم را به زانو زدن واداشتم و از آن پیاده شدم. محسن را

صدا زدم و به او گفتم: «مراقب بارها باش و به نشانی خانه پدرم دنبال ما بیا.» من قبلاً به دقت نشانی خانه پدرم را به او داده بودم. سپس به صالح گفتم: «صالح! تو با من بیا.» آنگاه با چنان سرعتی شروع به دویدن کردم که صالح با آن پاهای بلندش برای آنکه از من عقب نماند، مجبور به دویدن شد.

از بل گذشتیم و درحالی که صالح پشت سرم بود، از راه بازار نلایه خودم را به خیابانهای پر پیچ و خم و شلوغ محله مان رساندم. دو سال پیش، با لباس مبدل پسرانه، به هنگام سپیده دم و دور از چشم دیگران، این خیابانها را پشت سر گذاشته بودم. اکنون تمام آنها از مردانی که از سر کار و زنانی که بقچه و سبد بر سر از بازار به خانه بر می گشتند، پر بود. این بار گرچه روبند کامل بسته بودم، لباسهای گرانبهایم توجه دیگران را بیش از آنچه به آن نیاز داشتم، به خود جلب می کرد. من اما به نگاه های دزدانه و زیرچشمی عابران، چه خصمانه و چه از روی کنجکاوی، کوچکترین توجهی نداشتم. در یک چشم بر هم زدن، خودم را در برابر دیوارهای خانه مان دیدم. من دیوارهای خانه مان را از روی دیوارهای خانه ابو رشید و ابو طاهر که در دو طرف آن قرار داشتند، شناختم. حداقل از توی خیابان و تا آنجایی که من به یاد می آوردم، دیوارهای آنها دقیقاً همان دیوارهای دو سال پیش بود. با این همه، حتی از توی خیابان هم معلوم بود که در خانه پدر دختران، تغییرات بسیاری رخ داده بود. دیوار کاملاً به رنگ سفید درآمده بود. بالای دیوار و در فواصل

مشخص، گلدانهای سفالی بزرگ و برازگل به چشم می خورد. در جویی و تابدار خانه جایش را به دری نو و آهنی به رنگ سیاه براق داده بود. شگفت انگیزتر از آنها اینکه جلوی در خانه هم مردی به نگهبانی ایستاده بود! مرد لاغر اندام، بلندقد و آبله رو بود و ریشی زبر و خاکستری داشت. با این همه، کمرش را صاف کرده و چنان قیافه‌ای گرفته بود که هر کس او را می دید، می فهمید که در خدمت آدمهایی خیلی مهم است.

درحالی که صالح به دنبالم می آمد، به او نزدیک شدم و آرام گفتم: «درود بر شما! اجازه بدهید وارد خانه شوم.»

پرسید: «شما کیستید؟»

از اینکه باید خودم را معرفی کنم تا به داخل خانه پدریم بروم، یکه خوردم.

گفتم: «من پوران هستم. به خانه برگشته‌ام.»

سرش را تکان داد و گفت: «اینجا کسی به این اسم زندگی نمی کند.»

قلبم فرو ریخت. آیا خانواده‌ام به جای دیگری رفته بودند؟ ناگهان خستگی تمام سفرها را بر دوش خود حس کردم. امیدوار بودم در یافتن آنها دچار مشکل نشوم.

پرسیدم: «مگر اینجا خانه پدر دختران نیست؟»

آهسته و با حرکت سر جواب مثبت داد.

خیالم راحت شد. آنگاه با لحنی قاطع گفتم: «پس بهتر است

اجازه عبور بدهید.»

چشمانش با سرعت سرپایم را برانداز کرد. او صالح را هم از نظر گذراند. سپس گفت: «بسیار خب، اما پیش از آن باید ورود شما را اعلام کنم.» هرطوری که بود، از امتحان او یا هرچه که بود، موفق بیرون آمده بودیم.

چیزی نمانده بود که صالح به او اعتراض کند، اما من دستم را به نشانه سکوت بلند کردم و به او گفتم: «چیزی نیست. دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند.» اما انتظار کشیدن در برابر خانه خودم، برایم غریب بود.

انتظارم طولانی نشد. در یک آن، لنگه‌های در از هم باز شد و من در برابر خود، پدر و مادرم را که هم لبخند بر لب داشتند و هم اشک می‌ریختند، دیدم. پشت سر آنها خواهرانم هم از راه رسیدند. لباس گرانبها و متانتم را از یاد بردم و چنان که هنوز هم همان دختر کوچکی هستم که پدرم صبورانه در کنارم می‌نشست تا شطرنج یادم بدهد، به طرف او دویدم. خودم را در میان بازوان او انداختم و او نیز مرا محکم در آغوش کشید.

پدرم درحالی که آه می‌کشید و اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، گفت: «آه، دخترم! دخترم. هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تو را ببینم. خدا را شکر که برگشتی.»

همگی به حیاط خانه رفتیم. دربان و نگهبان خانه، در را پشت سر ما بست. مادرم را بغل کردم و بوسیدم. او درحالی که مرا به خود

می فشرد و می بوسید، با دست موها و گونه هایم را نوازش می کرد و زیر لب می گفت: «نشناختمت. مثل فاطمه بزرگ و قشنگ شده ای!»

فاطمه در میان خواهرانم نبود. خدیجه و زینب هم نبودند. شریفه و امینه و جریره کوچولو را بغل کردم و بوسیدم. حالا دیگر جریره آن قدرها هم کوچولو نبود. او قد کشیده بود و موهای سیاه و بر پشتش تا کمرش می رسید. اولین جمله ای که به زحمت از دهانم درآمد این بود که: «پس فاطمه کو؟ زینب و خدیجه کجا هستند؟»

مادرم گفت: «آه دخترم، بنشین تا کمی استراحت کنی. خیلی چیزها را باید برایت تعریف کنم، خیلی چیزها. این مردی که با تو آمد کیست؟»

- اسمش صالح است. خدمتکار من است.

مادرم سه بار دستهایش را به هم زد. دخترک خدمتکاری که گیسهایش را بافته و به پشت سرش انداخته بود، با لباس تمیز ظاهر شد. مادرم با جنان لحنی که گویی بیست سال بود امر و نهی می کرد، به او گفت: «بلبل! برای مردی که به خانه آمد، آب خوردن و آب شستشوی سر و صورت ببر. بعد هم خیلی زود مقداری شربت و شیرینی به حیاط بیاور. بعد به طرف من چرخید و سرش را تکان داد: «نمی دانم به صالح کجا جا بدهیم؟ ما برای خدمتکاران خودمان هم جای کافی نداریم. داریم باز هم اتاق می سازیم، اما کار خیلی کند پیش می رود.»

با لحنی کم و بیش تفصیر کار گفتم: «من خدمتکار دیگری

هم دارم، بارها و وسائلم را می آورد، اما نگران آنها نباشید. در یکی از مهمانسراها برایشان اتاق می گیرم.»

مادرم اعتراض نکرد. در نهایت خوشحالی روی یکی از قالیچه های نویی که کف حیاط افتاده بود، نشستم. سنگفرش کف حیاط نشان می داد که تازه است. گیج شده بودم. تکرار کردم: «خواهرانم، آنها کجا هستند؟»

بدرم گفت: «ازدواج کردند. باید سیاسگزار اوضاع جدیدمان در شهر باشیم. مردان محترمی به خواستگاریشان آمدند و مراسم آبرومندی هم برایشان گرفتیم. شوهرانشان خوب اند.»

مادرم آهی از سر رضایت کشید و گفت: «زندگی مرفهی هم دارند.»

بدرم گفت: «نفر بعدی شریفه است. او هم تا یک ماه دیگر به خانه بخت می رود.»

شریفه با خشنودی گفت: «شوهر من از همه بهتر است. شوهر من ادریس پسر ولید پزشک است.»

به او تبریک گفتم: «چه جالب! با آنکه نتوانستم در مراسم ازدواج خواهران دیگرم شرکت کنم، اما خوشحالم که می توانم در مراسم ازدواج تو شرکت می کنم.»

بدرم گفت: «آه، دخترم! مرا بیخوش. ما نمی دانستیم که تو اصلاً بر می گردی یانه و اگر برمی گردی کی می آیی. مردان جوان هم که طاقت صبر ندارند.»

مادرم با لحنی رسمی و خشک افزود: «راستش را بخواهی فاطمه و خدیجه و زینب هم طاقت نداشتند.»
 پدرم دست مرا گرفت و گفت: «چرا پیغامی با نامه‌ای نمی‌فرستادی تا بفهمیم کجایی؟ چه می‌کنی؟ و چه حال و روزی داری؟»

گفتم: «من که برایتان پول می‌فرستادم. فکر می‌کردم به این ترتیب می‌فهمید که حال و روزم خوب است. برای من خیلی مهم بود که در صورت کسی متوجه هویت واقعی من نشود. اگر دیگران متوجه می‌شدند که من زن هستم، به هیچ وجه از پس کاری که کردم بر نمی‌آمدم. فرستادن پیغام ممکن بود خطرناک باشد.»
 پدرم با سر حرفم را تایید کرد.

- حدس می‌زد، اما حالا دیگر اهمیتی ندارد. اکنون همه می‌فهمند که تو چه کار بزرگی کرده‌ای. چنین کارهایی را نمی‌شود پنهان کرد. مردم درباره‌ی کار تو در تمام حمام‌های عمومی و در تمام دکانهای بازار بغداد، حرف خواهند زد.

مادرم رو به پدرم کرد و گفت: «این درباری که شما استخدام کرده‌اید، به اندازه‌ی تمام اهالی بغداد پر چانه و شایعه‌پراکن است.»
 پدرم به نشانه‌ی عذرخواهی به من نگاهی کرد و گفت: «بندۀ خدا دم دوازده تا بچه دارد. بالاخره باید یک جایی کار کند.»

به او گفتم: «پدر! پولی که من برای شما می‌فرستادم، مال شماست. شما هرطور که صلاح می‌دانید باید آن را خرج کنید. در

این مورد هیچ کس حق ندارد از شما بازخواست کند، حتی من. از این به بعد هم خیلی بیشتر از قبل به شما می‌دهم، خیلی بیشتر.»
مادرم به من خیره شد و گفت: «شکی نیست. تو الان دیگر در خانه‌ای و هرچه که داری مال پدرت است.»

به طرفش چرخیدم، به چشمانش خیره شدم و گفتم: «البته، اگر بیش از این هم احتیاج داشته باشم با تجارت درمی‌آورم.»
مادرم لبهایش را محکم به هم فشرد. وقتی لبهایش را از هم گشود، گفت: «دیگر همه چیز تمام شد. حالا دیگر توی خانه‌ای و باید رفتاری شایسته زنان محجوب داشته باشی.»

از جا برخاستم، به سوی او رفتم و درکنارش زانو زدم. دستهایش را در دستهایم گرفتم و به او گفتم: «مادر! شما نمی‌توانید دو سال و نیم از عمر مرا که بیرون از خانه سپری شده است، از بین ببرید. شما نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید. اکنون دیگر هیچ چیز، نه برای من و نه برای شما، مثل گذشته نیست.»

مادرم دستهایش را از دستهای من بیرون کشید و به سوی پدرم چرخید: «چطور به او اجازه می‌دهید که این طور حرف بزند؟ این خلاف طبیعت است. این خلاف فرمان خداوند است.»

پدرم پاسخی به او نداد. فقط لبخند زد، لبخندی از سر اندوه.

از آن روز به بعد، پدرم در هرکاری به نظر من احترام می‌گذاشت. او بدون مشورت با من هیچ چیز نمی‌خرید. دوباره مثل گذشته‌ها، هر شب با هم نوبی حیاط می‌نشستیم و دربارهٔ تجارت



گفتگو می‌کردیم، اما این بار پدرم می‌پرسید و من جواب می‌دادم. مثل گذشته دوباره با هم شطرنج هم بازی می‌کردیم. البته این بار با صفحه شطرنج و مهره‌هایی بازی می‌کردیم از چوب ساج ساخته شده و با عاج تزیین شده بودند و من آن را از دمشق برای پدرم هدیه آورده بودم.

یک بار هنگامی که با پدرم مشغول بازی بودم، گفت: «پوران! این مهره‌ها خیلی قیمتی هستند. آن قدر قیمتی که بعضی وقتها فکر می‌کنم به جای بازی کردن با آنها و کثیف کردنشان، باید فقط به آنها نگاه کنم. اگر هنوز هم مهره وزیری را که موقع رفتن از بغداد به تو دادم، پیش خودت داری می‌توانیم با همان شطرنج قدیمی خودمان بازی کنیم.»

گفتم: «دادمش به یکی از دوستانم.» بعد برای آنکه فکر نکنند تعویذ او را به سادگی به دیگران داده‌ام، به آرامی افزودم: «البته به بهترین دوستی که داشته‌ام یا حتی خواهم داشت.»

پدرم پرسید: «این خانم کیست؟»

فکر می‌کنم تبسمی که کردم کمی گستاخانه بود.

- خانم؟! زن نبود پدر، مرد بود، ولی اسمش مهم نیست. من دیگر او را هرگز نخواهم دید. او نمی‌دانست که من واقعاً چه کسی هستم. من هم نمی‌توانستم به او بگویم که کی هستم.

در آن هنگام، پدرم برای دانستن آنچه رخ داده بود، پافشاری نکرد. نه او و نه مادرم هیچ کدام واقعاً نمی‌خواستند به آنچه در آن



مدت بر سر من آمده بود، فکر کنند. هر دوی آنها دلشان می‌خواست وانمود کنند، بولی که اکنون همه ما از آن بهره‌مند می‌شدیم، هدیه‌ای پر رمز و راز از آسمان بوده است. مادرم وانمود می‌کرد که من هیچ تغییری نکرده‌ام و هیچ فرقی، با حداقل فرق مهمی با خواهرانم ندارم. کار دشواری بود. اگر من در خانه نبودم، احتمال موفقیت او وجود داشت، اما حضور من در خانه، چنین امری را غیر ممکن می‌کرد.

من همچنان به کار و کسب ادامه می‌دادم. البته همه کارها را در ظاهر پدرم می‌کرد، اما این من بودم که به او می‌گفتم چه بکند و چه نکند. مادرم از این موضوع خشنود نبود، اما راهی برای خروج از آن وضع به ذهنش نمی‌رسید. او سالهای سال چنان طعم فقر را چشیده بود که از بازگشت آن وحشت داشت.

پدر و مادرم در یک مورد با هم تفاهم کامل داشتند و امان مرا بریده بودند. بازرگانی که در کاروان دیده بودم و می‌خواست مرا برای پسرش خواستگاری کند، به خانه آمده بود و جواب رد گرفته بود، اما با رفتن او مسئله ازدواج من خاتمه نیافت. هر روز خواستگاران جدیدی به خانه می‌آمدند. حرفها همیشه یکسان بود، فقط اسامی افراد تغییر می‌کرد.

مثلاً پدرم می‌گفت: «امروز ابو جمیل به دیدنم آمده بود.» آن وقت مادرم درحالی که خودش را به بی‌خبری می‌زد، می‌گفت: «ابو جمیل؟ ابو جمیل؟! این همان ابو جمیلی نیست که

مسئول امور مالی خلیفه است؟»

پدرم می گفت: «خود خودش است.»

- پسرش همان جمیلی نیست که گاهی موقع خرید در بازار می بینیمش؟ چه جوان زیبا و نازنینی! دخترها وقتی او را می بینند، در آرزوی همسری با او آه می کشند. فکر می کنم خیلی از آنها فقط برای دیدن او به بازار می روند.

پدرم حرفهای او را تایید می کرد و می گفت: «خودش است، خود خودش است.»

آنگاه مادرم می پرسید: «خب، جناب ابو جمیل با شما چه کار دارد؟»

- می خواهد بوران را برای پسرش خواستگاری کند. می گوید پسرش در تب عشق می سوزد و اگر به وصال دلدار نرسد مرگش حتمی است.

پس از آن نوبت من می شد که بگویم: «آه پدر! چه مزخرفاتی. او تا به حال حتی یک بار هم مرا ندیده است. چطور ممکن است این چنین شیفته و دلداده من شده باشد؟»

بعد پدرم می گفت: «وصف تو را شنیده است، بوران! تمام اهل بغداد وصف تو را شنیده اند. کاری را که تو کردی، نمی شود از مردم پنهان کرد. آنها در تمام دکانهای بغداد حکایت تو را دهان به دهان نقل می کنند. همه می دانند که تو زیبا و پولداری. همه می خواهند با تو ازدواج کنند.»

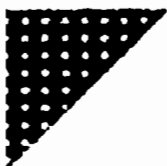


من اعتراض می‌کردم که نه‌ولی پدر! من نمی‌خواهم با هر کس که از راه رسید ازدواج کنم. من اصلاً قصد ازدواج ندارم.»
مادرم اصرار می‌کرد: نه‌ولی تو باید ازدواج کنی. همه ما باید ازدواج کنیم. تو دختر خوشبختی هستی. اگر حرفی هم داری می‌توانی بزنی. بدرت خیلی مهربان است.»
آنگاه پدرم دستش را بلند می‌کرد و می‌گفت: تمامش کنید! پوران می‌خواهد ازدواج کند، پس خودش باید شریک زندگی‌اش را انتخاب کند.»

مادرم داد می‌زد: پس انتخاب کن! بالاخره در تمام بغداد یک نفر در شأن و مقام تو پیدا می‌شود که...
من هم با لجاجت و کله شقی می‌گفتم: نه، نمی‌شود. در بغداد پیدا نمی‌شود.»

آن وقت مادرم می‌گفت: پدر تمام دنیا که پیدا می‌شود...
به اینجا که می‌رسیدیم، سکوت می‌کردم. در تمام دنیا فقط یک نفر بود که حاضر بودم با او ازدواج کنم. اگر با او ازدواج نمی‌کردم با هیچ کس دیگر هم حاضر به ازدواج نبودم. من پدر و مادرم را بسیار دوست داشتم و تا می‌توانستم از آنها اطاعت می‌کردم، اما اکنون دیگر نمی‌توانستم برای خشنودی آنها چنین سنتی را رعایت کنم.

یک روز، گفتگوی ما حال و هوای دیگری یافت و با گفتگوهای گذشته تغییر کرد. دوباره بهار از راه رسیده بود. من



مشغول حساب و کتابهایم بودم و صالح با بادبزی بلند، بادم می زد. هوا هنوز واقعاً گرم نشده بود، اما صالح می خواست دور و بر من باشد و من باید کاری برای او می تراشیدم تا بی کار نماند.

پدر و مادرم با هم به اتاق من آمدند. ما این اتاق بزرگ را پس از بازگشت من به بغداد، ساخته بودیم. ساختمان خانه، مثل لانه خرگوش به اطراف گسترش یافته بود و ایوانهای طاقی، جلوی اتاقهای نو، یکی بعد از دیگری به خانه اضافه شده بودند. برای ساختن اتاقهای نو مجبور شده بودیم خانه ابو رشید و ابو طاهر را به قیمتی گزاف و خنده دار بخریم. البته می توانستیم از آنجا به جای دیگری هم برویم، اما پدرم راضی نبود. می گفت در این خانه به دنیا آمده است و می خواهد در همین خانه هم از دنیا برود. او دکانش را به محله بزرگتری منتقل کرده بود و همین انتقال برایش کافی بود. پدرم کم و بیش بالحنی جدی اضافه می کرد: «دلم می خواهد اگر روزی کسی خواست سراغی از من بگیرد، جای مرا بداند».

پدرم گفت: «گوش کن پوران! به فرصتی که برایت پیش آمده است، خوب توجه کن».

مادرم درحالی که لبخند می زد، گفت: «این یکی را از دست نخواهی داد، دخترم! من مطمئنم».

دلم می خواست به آنها بگویم دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه هم درباره ازدواجم بشنوم، اما آنها پدر و مادرم بودند و چنین برخوردی از من ساخته نبود. قلمم را زمین گذاشتم، حساب و کتابم

را کناری زدم و با اشتیاق به آنها که بالای سرم ایستاده بودند، نگاه کردم.

پدرم گفت: «می دانی امروز چه کسی به دیدنم آمده بود؟»
در حالی که خودم را علاقه مند نشان می دادم گفتم: «نه، از کجا بدانم؟»

- قبلاً هر روز به دیدنم می آمد.

من که حالا دیگر واقعاً علاقه مند شده بودم، پرسیدم: «پیش از آنکه نروتمند شوید؟»

با سر جواب مثبت داد.

باز پرسیدم: «اما پس از آن دیگر به دیدن شما نیامد؟»

دوباره با سر جواب مثبت داد.

گفتم: «چنین آدمی جز عمو، هیچ کس دیگری نمی تواند

باشد.»

حسادت، محبت برادرانه اش را هم تحت تأثیر قرار داده بود.

پدرم گفت: «بله، عمویت.» و روی تشکچه ای نزدیک من

نشست. مادرم هم نشست. پدرم ادامه داد: «عمویت تو را برای حسن

خواستگاری کرده است. درواقع برایش فرقی هم نمی کند که با کدام

یک از پسرانش ازدواج کنی. او فکر می کند که تو حسن را دوست

داری. از اینها گذشته، حسن از بقیه بزرگتر است و به این جهت او

را پیشنهاد کرده است.»

مادرم داد زد: «راضی نیستی؟ خوشحال نیستی؟ حال دیگر

می‌توانی با حسن ازدواج کنی. مگر همیشه دلت نمی‌خواست با او ازدواج کنی؟»

با خودم فکر کردم که: «در گذشته بله، اما حالا دیگر نه.»
بی تفاوت به مادرم جواب دادم: «آه، بله، اما حسن هم مرا می‌خواهد؟»

پدرم حیرت‌زده گفت: «چی؟ می‌خواهد؟ حسن از شوق ازدواج با تو آرام و قرار ندارد.»
آرام به او یادآور شدم که: «ولی روزگار خیلی عوض شده است، نه؟»

مادرم یا متوجه کنایه‌ای که زدم نشد و یا آن را ندیده گرفت و گفت: «البته که این بهترین فرصت است. در رگهای هر دوی شما یک خون جریان دارد.»

تبسمی کردم. توی دلم قند آب می‌کردند! دست خودم نبود. با این همه هرطور که بود، جلوی خودم را گرفتم و با لحنی تأییدآمیز به او گفتم: «بله، بهترین فرصت! در واقع اگر قرار است ازدواج کنم، حُب باشد، ازدواج می‌کنم. در این صورت بهتر است با پسر عمویم ازدواج کنم تا با مردی کاملاً غریبه. به عمو بگویید من هم موافقم.»

مادرم نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر.»

اما من بلافاصله اضافه کردم: «البته به یک شرط.»

مادرم با سرعت پرسید: «به یک شرط؟! چه شرطی؟»

به سوی پدرم چرخیدم و گفتم: «من با کسی که بدنش

خالکوبی شده و داغی روی آن باشد، ازدواج نمی‌کنم.»
مادرم حیرت‌زده پرسید: «این مزخرفات چیست؟ چرا باید حسن را
داغ کرده باشند؟ مگر او برده است؟»

گفتم: «البته بدن او هیچ عیب و ایرادی ندارد. فکر احمقانه‌ای
است که به سرم زده است، اما می‌ترسم با مردی ازدواج کنم که دل
در گرو مهر کس دیگری داشته باشد. اگر حسن سینه‌اش را به پدرم
نشان بدهد، حاضریم با او ازدواج کنم.»

مادرم با لحنی قاطع و محکم گفت: «تو دیوانه‌ای پوران! بار
اولی نبود که او چنین اظهار نظری می‌کرد.»

با لحنی پوزش طلبانه گفتم: «من از خالکوبی و داغ و این جور
علامتها متنفرم. می‌دانم که چنین حرفی به نظر شما احمقانه است،
اما با موقعیتی که من دارم نمی‌خواهم با کسی که باعث تنفرم
می‌شود، ازدواج کنم.»

مادرم از سر نارضایتی نفس بلندی کشید، اما پدرم فقط
گفت: «به این موضوع رسیدگی می‌کنم. فعلاً که شرایط ازدواج را تو
تعیین می‌کنی.» او بلافاصله از پیش ما رفت تا شرط مرا به اطلاع
عمویم برساند. پدرم نمی‌خواست لحظه‌ای وقت تلف شود. شاید
می‌توانست تغییر عقیده بدهم.

شامگاه آرام آرام از راه می‌رسید. من و مادرم سعی می‌کردیم
خودمان را سرگرم کنیم. با این همه، نه فکر من به حساب و کتابم
بود و نه فکر او به نخ‌ریسی‌اش. فکر هر دوی ما در خانه عمو و



آنچه در آنجا می‌گذشت بود. گرچه ما از افکارمان چیزی به هم نمی‌گفتیم، اما از آنجا که دل در گرو مهر محمود داشتیم، می‌دانستم آنچه در ذهن او می‌گذرد، با آنچه در ذهن من می‌گذرد، متفاوت است.

وقتی پدرم از سر کار به خانه برگشت، از جهره‌اش کاملاً پیداست بود که در آن واحد دو احساس متفاوت او را دربر گرفته است. اولاً رنگ از گونه‌هایش پریده و پوستش مثل ریشش خاکستری شده بود، ثانیاً در همان حال سعی می‌کرد که جلوی لبخندش را بگیرد. چیزی رخ داده بود که هم او را به شدت تکان داده بود و هم به خنده می‌انداخت.

درحالی که پدرم وارد اتاق من می‌شد، مادرم هم خودش را رساند و بی آنکه منتظر نشستن پدرم شود، پرسید: «خب، چه شد؟ زود تعریف کن ببینیم.»

پدرم به آرامی گفت: «یک لحظه فرصت بدهید، تعریف می‌کنم.» سپس خیلی آهسته نشست و به بالش‌هایی که دور و بر فرش چیده بودیم، تکیه داد. مادرم با آنکه به شدت بی‌تاب شده بود، اما ساکت ایستاده بود. او با اخلاق پدرم آشنا بود. هرچه او شتاب بیشتری از خود نشان می‌داد، پدرم با کندی و صبر بیشتری ماجرا را تعریف می‌کرد.

مادرم را به نشستن دعوت کردم و گفتم: «آه مادر! بنشینید.» مادرم با نگرانی به من نگاه کرد و پیشنهادم را پذیرفت. سرانجام پدرم

به حرف آمد.

- عمویت هم مثل مادرت فکر می‌کند تو دیوانه شده‌ای.

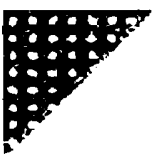
مادرم توی حرف او برید و گفت: «وا، چه حرفها! خود او ممکن بود از بچه‌ها یا شوهرش انتقاد کند، اما اگر کس دیگری - چه غریبه چه آشنا - چنین کاری می‌کرد، مثل پلنگی زخمی به دفاع از ما بر می‌خاست.

پدرم لبخندی زد و گفت: «اگر می‌خواهی بفهمی چه شده، سعی کن آرام باشی و گوش کنی.»
مادرم سرخ شد، ولی آرامشش را حفظ کرد.

پدرم ادامه داد: «همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم، اما به شیوه خودم. حکایتی شنیدنی است.» مادرم با سر حرف او را تایید کرد. من هم سرم را تکان دادم. پدرم دستهایش را به هم مالید و سری تکان داد و گفت: «پوران! من شرط تو را به عمویت گفتم. او هم گفت که تو دیوانه‌ای. بعد هم چیزهای دیگری مثل اینکه: «چطور به دخترت اجازه می‌دهی چنین جسارتی بکند؟ من فقط به او گفتم فعلاً که شرایط ازدواج را پوران تعیین می‌کند. اگر حسن می‌خواهد با او ازدواج کند، باید شرط او را هم بپذیرد. آن وقت عمویت هم به ناگزیر دنبال حسن فرستاد.»

مادرم گفت: «خُب بعد؟»

من چیزی نگفتم. از آنچه پس از آن رخ می‌داد، باخبر بودم.
پدرم ادامه داد: «حسن داخل اتاق شد. عمو به او گفت حسن!





دختر عمویت پوران به سرش زده است. می‌خواهد وفاداری تو را آزمایش کند. به هر حال او بسیار ثروتمند و زیباست و ثروتش نباید از خانواده بیرون برود. از این رو آزمایش کوچکش را بپذیر. چیز مهمی هم نیست. حسن گفت: «خُب این آزمایش چی هست؟»
 عمو به من گفت آزمایش را برای حسن توضیح بدهم.
 من گفتم خُب، پوران فقط می‌خواهد جسم تو را آزمایش کند. می‌خواهد مطمئن شود علامتی به نشانه تعلق تو به دیگری یا لک و پیسی بر بدنت نباشد. همان طور که پدرت گفت، چیز مهمی هم نیست.

حسن که رنگش مثل گچ سفید شده بود، از خشم فریاد زد:
 ولی این آزمایش خفت‌باری است. من به چنین آزمایشی تن نمی‌دهم. من که برده نیستم. پدرش به هر دوی ما التماس کرد. به من التماس کرد که این شرط خفت‌آور را بردارم، اما من گفتم که این شرط را تو گذاشته‌ای و از آنجا که شرط ازدواج را تو تعیین می‌کنی، آنها هم باید آن را بپذیرند. عمویت به حسن التماس کرد تا شرط را بپذیرد، اما حسن هم قبول نکرد. حسن به هیچ وجه زیر بار نرفت که نرفت و گفت بمیرم بهتر است تا زیر بار چنین خفتی بروم.»



پدرم درحالی که شادی و نومیدی در چهره‌اش آشکار بود،
 شانه‌هایش را بالا انداخت و دستهایش را به اطراف دراز کرد و
 درحالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت، گفت: «موقع برگشتن از

خانه برادرم، سری به حمام عمومی زدم و از این و آن چیزهایی پرسیدم. حسن از زمانی که از اسکندریه برگشته، تاکنون به آنجا نرفته است. پوران! فکر می‌کنم تو چیزی می‌دانی که ما از آن بی‌خبریم.»

تبسمی کردم، اما چیزی نگفتم. نباید راز پسر عموهایم را فاش می‌کردم. مادرم آهی کشید و گفت: «نابود شدیم. پوران حسن را دوست دارد. اگر با او ازدواج نکند با هیچ کس دیگری هم ازدواج نخواهد کرد. با این همه، او را سرزنش نمی‌کنم. چه کسی حاضر است با مردی که نشانه و داغ کس دیگری را بر بدن دارد، ازدواج کند؟»

۲۲۹

گفتم: «حسن بیچاره. گرفتار چه عشقی شده است!»

پدرم گفت: «اما قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. عمو ازدواج با تو را به علی هم پیشنهاد کرده است.» بعد با لحنی خشک و رسمی ادامه داد: «گویا علی خیلی بیشتر از حسن که قبلاً شیفته ازدواج با تو بود، به این ازدواج علاقه‌مند است.»

مادرم اخمهایش را درهم کشید و گفت: «علی؟! اگر پوران نمی‌تواند با حسن ازدواج کند برادرت از کجا می‌داند که با آدم موذی و آب زیرکاهی مثل علی ازدواج خواهد کرد؟»

با لحنی به نشانه تسلیم و رضا گفتم: «اگر باید ازدواج کنم خب، چاره‌ای نیست، باید ازدواج کنم. در این صورت پسرعموهایم بر غریبه‌ها ترجیح دارند. به عمو بگوئید حاضرم با علی ازدواج

کنم، اما همان شرطی را که برای حسن گذاشته بودم، برای علی هم می‌گذارم.»

پدر و مادر به من نگاه کردند و هر دو بی‌اراده نظرم را با سر تأیید کردند. روز بعد و در اولین فرصت پدرم پیغام مرا به عمویم رساند. البته نتیجه همان نتیجه قبلی بود. علی هم مثل حسن شرط را نپذیرفت. پدرم می‌گفت به عمو کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. اما هر کاری کرد، علی نپذیرفت که نپذیرفت.

عمو، مرا به ابراهیم، بعد به سلیمان و سپس به عترة^(۱) پیشنهاد کرد. او این وصلت را حتی به اسماعیل و جمال هم که کوچکتر از من بودند، پیشنهاد کرد. عمو از روی ناامیدی، حتی شلاق را هم به کار گرفت، اما فایده‌ای نداشت که نداشت. جمال هم مثل بقیه حاضر نشد چنین شرطی را بپذیرد. با این همه، علت آن را برای پدرش تعریف کرد و پدرم نیز آن را از عمو شنید. عمو و پدرم بخوبی می‌دانستند که حتی به زور شلاق هم نمی‌شود، آنچه را که جمال گفته بود از دهان بقیة برادران او بشنوند. شاید عمو با ترفندهایی ماجرا را از زیر زبان تک تک آنها بیرون کشیده بود، اما پدرم دیگر نیازی به شنیدن مکرر یک ماجرا نداشت. همان یک بار هم برای او کافی بود.

سرانجام، عمو نومید شد و دست از تلاش برداشت. او جز

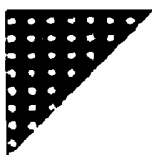
پذیرش این امر که ازدواج بین من و یکی از پسران او ناممکن است،
چاره دیگری نداشت.

عمو به پدرم گفت: «پسران من لیاقت دختر تو را ندارند.»
پدرم درحالی که برادرش را آرام می‌کرد گفت: «این قدر ناراحت
نباش. این مال و منال از خانواده بیرون نمی‌رود. پوران با هیچ یک
از پسران تو ازدواج نخواهد کرد، اما تا جایی که من دخترم را
می‌شناسم، احتمالاً با کس دیگری هم ازدواج نخواهد کرد.»
از پدرم پرسیدم: «وقتی این حرف را زدید، عمو به شما چه
گفت؟ آرام شد؟»

پدرم پوزخندی زد و گفت: «معلوم است که نشد. حتی از قبل
هم ناراحت‌تر شد. عمویت خیلی خوب می‌داند اگر تو ازدواج
نکرده بمیری، دار و ندارت به بچه‌های خواهرانت می‌رسد.»

مادرم با نگرانی تایید کرد که: «همین طور است. به بچه‌های
خواهرانت می‌رسد. نگرانی عمویت بی‌مورد هم نیست. در آن
صورت این ثروت از خانواده بیرون می‌رود. منظور عمویت از
خانواده فقط خانواده خودش است. او این نکته را درک نمی‌کند که
بدرت از اینکه ثروت تو مثل ثروت خودش به نوه‌هایش برسد،
ذره‌ای نگران نیست.»

حتی مادرم هم به ناچار به این طرز تفکر عمویم پوزخندی زد.
او پس از آن دیگر دست از تشویق من به ازدواج برداشت. پدرم هم
دست از اصرار کشید. او باید فاقد خصلت‌های انسانی می‌بود تا از



این دلواپسی عمویم به نوعی لذت نبود. با این همه پدرم هرگز این احساس خود را پیش کسی حتی پیش من، بر زبان نیاورد. گرچه در هفته‌های بعد، گاه چیزهایی به زبان می‌آورد که نگرانی او را می‌رساند. مثلاً می‌گفت: «آه پوران! وقتی من و مادرت از این جهان رفتیم، تو چه خواهی کرد؟ در آن روز چقدر تنها خواهی شد!» از این حرفهای پدرم بود که می‌فهمیدم او هم مانند مادرم متقاعد شده است که من ازدواج نکرده خواهم مرد. بی‌گمان دورنمای چنین سرانجامی او را خشنود نمی‌کرد.

یک روز به او گفتم: «پدر! نگران من نباش. یکی - دو نفر از بچه‌های خواهرانم را پیش خودم می‌آورم و با آنها زندگی می‌کنم. آنها آن قدر بچه خواهند داشت که دلشان برای یکی - دو نفر از آنها تنگ نخواهد شد.»

صورتش از عصبانیت سرخ شد و سرزنش کنان گف: «دخترم! این چه حرف بی‌ربطی است که می‌زنی؟ فکر می‌کنی وقتی اینجا نبودی، چون شنس فرزند دیگر در خانه داشتم، دلم برای تو تنگ نمی‌شد؟ تو خیلی چیزها می‌دانی، اما چیزهایی هم هست که کاملاً از آنها بی‌خبری. تو قلب نداری.»

- ولی من قلب دارم پدر!

- اگر داری، کجاست؟

به نرمی گفتم: «در آن دور دستها. پیش کسی که هرگز دستم به او نخواهد رسید.» و با این حرف صورتم را از او برگرداندم تا اشکی

را که به چشمانم نشسته بود، نبیند.
به سرعت پرسید: چرا؟ به نظر من تو به هرکس که بخواهی
می‌توانی برسی.»

گفتم: «او نه مرا می‌شناسد و نه جای مرا می‌داند.»
بدرم حدس زد: «همان کسی نیست که وزیر سفید شطرنج
پیش اوست؟»
دوباره به او نگاه کردم و به نشانه تأیید، سرم را آهسته تکان
دادم.

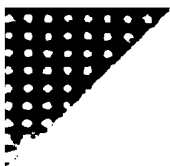
- حدس می‌زد. اگر می‌دانست کجا زندگی می‌کنی، حتماً
دنبالت می‌آمد.

- فکر نمی‌کنم. من با او صادقانه رفتار نکردم. اگر به من فکر
کند، از من متنفر خواهد شد، البته اگر اصلاً به من فکر کند!
- او از تو متنفر نیست. ممکن است از دستت ناراحت باشد،
اما متنفر، نه. هرگز.

درحالی که سعی می‌کردم آرامش خودم را حفظ کنم، به بدرم
گفتم: «خب، مهم نیست. او هرگز پیش من نخواهد آمد. من قصد
ندارم محل زندگی‌ام را به او اطلاع بدهم و او هم راه دیگری برای
یافتن من ندارد.»

بدرم با صدایی آرام و جدی پرسید: «می‌خواهی تو را پیدا کند یا
نه؟»

با خودم گفتم: «اکنون هنگام بیان حقیقت است، حقیقت! او





حقیقت را می‌خواست و من جز بیان آن چاره دیگری نداشتم؛ اما وقتی به درون خود مراجعه کردم، متوجه شدم که خودم هم حقیقت را نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانستم دلم می‌خواهد محمود مرا پیدا کند یا نه. سرانجام به او گفتم: با تمام وجود او را می‌خواهم، اما اگر حقیقت را بفهمد پیش من نخواهد آمد. او مرا به دلیل پنهان کردن حقیقت، نخواهد بخشید.»

بدرم چیز دیگری درباره محمود از من نپرسید. فکر می‌کردم دیگر برای او اشک نخواهم ریخت، اما اکنون احساس می‌کردم که اندوه دوری از او، با تمام تلخی، همچون زخمی کهنه، دوباره دهان باز کرده است. شب، هنگامی که در اتاقم تنها شدم، گریه امانم نداد. از روزی که با کشتی از صور حرکت کرده بودم، از روزی که می‌دانستم هر بادی که می‌وزد مرا از دوست واقعی و صمیمی‌ام دورتر و دورتر می‌کند، از روزی که اکنون مدت‌ها از آن می‌گذشت، تا آن لحظه هرگز این چنین اشک نریخته بودم. برای تمام آن سالهای تنهایی که چون کوره راه دور افتاده‌ای در بیابان، در برابرم قرار داشت، می‌گریستم. اگر انسان کسی را در جهان دوست نداشته باشد، حتی ثروت خلیفه هم به پشیزی نمی‌ارزد. انتقامی که از حسن کشیده بودم، چون مرگ بی‌فایده و بی‌ارزش بود. من حاضر بودم در برابر پنج دقیقه هم صحبتی با محمود، از چنین انتقامی دست بکشم. وقتی آدمی تنهاست، انتقام چه سودی دارد؟

صبح که از راه رسید و کارهای روزانه‌ام آغاز شد، سعی کردم



فکر محمود و تنهایی خودم را از سر بیرون کنم. با این همه، آنچه را که در اعماق جانم نشسته بود، نمی توانستم تمام و کمال از خود برانم. وقتی کاملاً از خواب بیدار شدم و بر احساسات خودم غلبه کردم، به جای گریه برای آنچه از اختیار من بیرون بود، سرم را به کارهای دیگری گرم کردم. در این هنگام بود که دریافتم گذشت زمان - آن چنان که تصور کرده بودم - چیزی از اندوه تنهایی ام نخواهد کاست. حتی اگر با گذشت زمان، خیال محمود رهایم می کرد، زیر سنگینی احساس روز افزون تنهایی، از پا در می آمدم.

تنهایی، بهتر از ازدواج با مردی فالگیر، ابلهی بی عاطفه و یا نجیب زاده ای متعلق بود. با آنکه پدر و مادرم دیگر بر ازدواج من اصرار نمی کردند، خواستگارها دست از سرم بر نمی داشتند. روزی نبود که محسن و صالح به کمک دربان پدرم، یکی از آنها را از در خانه برنگردانند. اگر خواستگار، آدمی خیلی مهم بود و خودش به خانه ما نمی آمد، محسن و صالح دوست او، خدمتکار او، واسطه او و خلاصه هرکسی را که او فرستاده بود، از در خانه برمی گردانند. گاه یکی از آنها چنان انعامی به خدمتکاران خانه پیشنهاد می کرد که حتی صالح و محسن هم وسوسه می شدند. پدرم چاره ای نداشت جز آنکه خواستگاران را که موفق می شدند از سد خدمتکاران خانه بگذرند و به داخل راه بیابند، ببیند. من هم اگر لحظه ای قصد استراحت و تفریح داشتم، از پشت پرده های ضخیم، آنها را تماشا می کردم. گاهی نمی دانستم کسی را خواهم یافت که حقیقت را به



من بگوید یا نه. اگر یکی از آنها می‌گفت هدفش از ازدواج با من این است که در کسب و کار کمکش کنم، ای بسا وسوسه می‌شدم. در آن صورت این ازدواج به انتخاب یک شریک تجاری شباهت می‌یافت. شاید در آن صورت برایم قابل تحمل بود و بچه‌دار هم می‌شدم، اما آنچه می‌شنیدم، تعریف و تمجید از زیبایی خودم یا اظهار عشقی ابدی از سوی عشاق سینه چاک و روستازادگان دلباخته بود؛ عشاقی که نه هرگز جهرام رادیده و نه حتی صدایم را شنیده بودند؟! از کار آنها فقط خنده‌ام می‌گرفت.

حدود شش یا هشت هفته پس از آنکه به پدرم گفتم مردی را دوست دارم، خواستگاری بد پيله با انعام به محسن و صالح، هرطور که بود به داخل خانه راه یافت. آن روز پدرم در دکان بود. هنگامی که خدمتکارانم گفتند خواستگار جدید از اورانتیز^(۱) آمده است، ملاقات با او را پذیرفتم. روبندم را بستم و در حالی که محسن و صالح در دو طرفم بودند، او را در حیاط دوم خانه به حضور پذیرفتم.

خواستگار در برابر من ایستاد و با صدایی دلنشین و بم گفت: «درود بر شما بانوی گرامی! نشانی از جوانی در او دیده نمی‌شد، اما قامتی بلند و کشیده، پوستی گلگون، چشمانی آبی و ریشی سیاه و پر پشت داشت که تک و توک سفید شده بودند. مرد



ادامه داد: «من از راهی بس دور به دیدار شما آمده‌ام.»
به او گفتم: «دورود بر شما! لطفاً بنشینید و راحت باشید.» و
درحالی که روی قالیچه‌ام نشسته بودم، به قالیچه‌ای که روبه‌رویم
بود، اشاره کردم. پس از آن به صالح گفتم: «صالح، لطفاً کمی دوغ
بیاورید.»

صالح با سرعت به داخل خانه رفت. مرد گفت: «افتخار دادید
که مرا به حضور پذیرفتید. می‌فهمم که معمولاً این گونه کسی را
نمی‌پذیرید.»

گفتم: «خب، شما از راه دوری آمده‌اید. این حداقل کاری است
که از دستم بر می‌آید. فکر کردم سفری به این دور و درازی نباید
کاملاً عبث و بی‌نتیجه باشد.»

مرد با اتکا به نفس گفت: «بی‌هوده و عبث نخواهد بود. شما باید
در مقام عروس من با من به اورانتیز بیایید.»
چیزی نمانده بود که به او تندی کنم، اما جلوی خودم را گرفتم
و از او پرسیدم: «چرا باید بیایم؟»

پاسخ داد: «برای اینکه شما را دوست دارم.» بعد تبسمی کرد و
درحالی که شانه‌هایش را آهسته بالا می‌برد، ادامه داد: «و به شما یاد
خواهم داد که مرا دوست داشته باشید.» مرد با حالتی که به خود
گرفته بود، می‌خواست به من بگوید که زنان در برابر چشمان او
تاب مقاومت ندارند.

آهی از دل کشیدم. وقتی با قامتی آن‌چنان صاف و کشیده و



ظاهری که به وضوح نشان می‌داد جوانی خام و نپخته نیست به حیاط آمد، امیدوار بودم حرف تازه‌ای بزنند، اما افسوس. با این همه دلم نمی‌خواست او را مرخص کنم. کنجکاو شده بودم. تا آن روز افراد بسیاری از بغداد گرفته تا حلب و دمشق به خانه ما آمده بودند، اما این نخستین باری بود که کسی از اورانتیز، از چنان راه دوری! به خواستگاری‌ام می‌آمد.

پرسیدم: «آیا فقط برای خواستگاری از من به بغداد آمده‌اید یا کار دیگری شما را به اینجا کشانده است؟»

گفت: «فقط برای خواستگاری از شما، بانوی زیبا! من اینجا چه کار دیگری می‌توانم داشته باشم؟ برای کسی که در اورانتیز زندگی می‌کند، بغداد چیز تازه‌ای ندارد. وقتی با من آمدید، خودتان خواهید دید.»

پرسیدم: «در اورانتیز که این همه از بغداد دور است چه کسی درباره‌ی من با شما صحبت کرده است؟»

گویی که از پرسش من حیرت کرده باشد، گفت: «ولی بانوی من، شما که خودتان می‌دانید چه شهرتی به هم زده‌اید. در کاروانسراها و بازارهای تمام شهرها، از دریای مدیترانه گرفته تا خلیج فارس، حکایت شما بر سر زبانهاست.»

درحالی که به شدت حیرت کرده بودم، با حجب و وقار گفتم: «باورم نمی‌شود.»

مرد گفت: «باور کنید، حقیقت را می‌گویم. خدمتکار شما که

هر روز به بازار می‌رود، حتماً با مردانی که همراه کاروان از صحرا گذشته‌اند، صحبت کرده است. از او بپرسید تا بدانید که من حقیقت را می‌گویم.»

به طرف محسن جرخیدم. با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «بانوی من! برادرمان که از اورانتیز آمده است، راست می‌گوید. شهرت شما همه جا را گرفته است. کارهایی که شما کرده‌اید، مخفی کردن نیست.»

درحالی که خون به گونه‌هایم می‌دوید و از روبندی که دستپاچگی‌ام را زیر خود پنهان می‌کرد، سپاسگزار بودم، از او پرسیدم: «آنها درباره‌ی من چه می‌گویند؟»

مردی که از اورانتیز آمده بود گفت: «آنها تمام ماجرای شما را می‌دانند. می‌دانند که چطور در تجارت ثروت هنگفتی به هم زدید و بعد برای انتقام از بس‌عموهایی که به هنگام فقر و نداری به شما اهانت کرده بودند، به این شهر برگشتید. البته همه می‌گویند شما همان قدر که با هوشید، زیبا هم هستید.» بعد با لحنی از خود راضی افزود: «خب، طبیعی است که وقتی ماجرای شما را شنیدم، با آخرین سرعتی که ممکن بود حرکت کردم. اگر من این خبر را در اورانتیز شنیده بودم، دیگران هم آن را در تمام بندرهای دیگر دنیا شنیده بودند. به صلاح شماست که بلافاصله با من ازدواج کنید وگرنه آن قدر خواستگار سرتان می‌ریزد که کلافه شوید. آن وقت دیگر اوضاع از دست شما و پدر فقیرتان خارج خواهد شد.»

با لحنی محکم و قاطع به او گفتم: «قبلاً حسابی سرمان ریخته‌اند، اما تا حالا که بر اوضاع مسلط بوده‌ایم و از این به بعد هم از پس آن برخواهیم آمد.» از جایم برخاستم و گفتم: «از لطفی که در حق من کردید، سپاسگزارم. با این همه، تمایلی به ازدواج با شما ندارم، به هیچ وجه. مرخصید.»

مرد همان‌جا که بود، ماند و گفت: «باید با پدرتان صحبت کنم. اگر قرار است کسی مرا مرخص کند، پدر شماست نه شما.» سرم را تکان دادم. با آنکه آن همه درباره‌ی من شنیده بود، هنوز چیزی از من نمی‌دانست. صالح با سینی‌ای که در دست داشت وارد حیاط شد.

گفتم: «مثل اینکه میهمان ما قصد ندارند گلویی تر کنند. صالح! محسن! لطفاً ایشان را تا در خانه بدرقه کنید و بعد برگردید. می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

مردی که از اورانتیز آمده بود، با صدایی بلند گفت: «گفتم که حاضر نیستم تا...» اما هرگز فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند. صالح به یک میج او و محسن به میج دیگر او چسبیدند. آنها پیش از آنکه مرد به خود بیاید، او را از توی ایوان و از جلوی چشم من بیرون بردند. محسن و صالح چنان این کار را به سرعت انجام دادند و بعد به حیاط برگشتند که من فقط فرصت کردم روبندم را بردارم.

بی‌معطلی هر دو را به محاکمه کشیدم که: «شما درباره‌ی من شایعه پراکنی کرده‌اید. توی مهمانخانه‌ها و کاروانسراها پیش

مسافران نشسته‌اید و ماجرای مرا برایشان تعریف کرده‌اید. چه کسی این اجازه را به شما داده است؟»

بلافاصله هر دو به زانو درآمدند، دستهایشان را در برابرشان دراز کردند و پیشانیهایشان را به زمین ساییدند. درحالی که شکیبایی‌ام را از دست می‌دادم، سرشان داد زدم: «کافیست! این چه کاری است که می‌کنید، برخیزید. حقیقت را به من بگویید ببینم!»

صالح به همان حالتی که بود ماند، اما محسن روی پاهایش چمباتمه نشست و از طرف هر دو نفرشان گفت: «ما به شما دروغ نخواهیم گفت، بانوانه قبلاً چنین کاری کرده‌ایم و نه حالا خواهیم کرد. اگر هم از کسی انعامی می‌گیریم، فقط از آن جهت است که افراد فقیری چون ما نمی‌توانند در برابر انعامهایی به این کلانی مقاومت کنند. عفو بفرمایید بانوان!»

برسیدم: «من حرفی از انعام زدم؟ دلیل این کارتان را خوب می‌فهمم. شما اگر دنبال فرصتی برای فراهم کردن سرمایه نبودید، ضرورتی نداشت صور را ترک کنید و همراه من به بغداد بیایید. این چه ربطی به تعریف ماجراهای من برای غریبه‌ها دارد؟»

محسن که چهره‌اش نشان می‌داد راست می‌گوید، گفت: «به ارواح خاک بدرم قسم می‌خورم من اولین کسی نبودم که از شما حرف زدم. صالح هم همین طور.»

صالح که صدایش به سنگفرش حیاط برخورد می‌کرد، سوگند صالح را تکرار کرد: «به ارواح خاک بدرم قسم می‌خورم.»

محسن ادامه داد: «ولی چنین ماجرای را چگونه می شود مخفی کرد؟»

در حالی که روی سختم در عین حال که با محسن بود، با خودم هم بود، توی حیاط راه افتادم. «این حقیقت که نروتمندم... البته که تمام اهالی بغداد از آن باخبرند. راه و رسم زندگی ما هم آن را پنهان نمی کند، اما داغهای بدن بسر عموهایم چه؟ این داغها چگونه بر بدن آنها کوبیده شده است؟ دیگران چگونه از ماجرای این داغها باخبر شده اند؟ تردیدی نیست که خود آنها چیزی به کسی نگفته اند. از آنجا که بدنامی ارباب موجب بدنامی خدمتکاران هم می شود، خدمتکارانشان هم نباید در این باره به کسی چیزی گفته باشند.» بعد درحالی که در برابر محسن می ایستادم، از او پرسیدم: «این طور نیست، محسن؟»

- بله بانوا! مثل روز روشن است.

اخمهایم را درهم کشیدم و در حالی که شانه اش را چنگ می زدم، ادامه دادم: «پس یکی از خدمتکاران این خانه باید ماجرا را پخش کرده باشد. آنگاه شنوندگان او هم نه تنها آن را برای اهالی بغداد، بلکه برای غریبه ها و بازرگانان مسافر، بازگو کرده اند. این درست نبود. من هرگز نمی خواستم آبروی بسر عموهایم را در تمام دنیا بریزم. اینکه خود من، پدر و مادرم و عمویم از آن باخبر باشیم، برایم کافی بود.»

محسن آهی کشید و گفت: «بانوا! اگر خدمتکاران این خانه

چیزی از این موضوع بر زبان آورده باشند، از آن جهت است که بزرگتر این خانه آن را برایشان تعریف کرده است. وقتی او ماجرا را تعریف کند، به نظر می‌رسد که آنها هم می‌توانند آن را برای دیگران بازگو کنند.»

حیرت‌زده گفتم: «پدرم؟ پدرم؟» چنین احتمالی هرگز به فکرم نرسیده بود. گرچه می‌دانستم که عمویم سالهای سال پدرم را شکنجه داده بود، همیشه با خودم فکر می‌کردم پدرم تافته‌ای جدا بافته از بقیه ماست. بعلاوه با آنکه می‌دانستم پدرم از اینکه روزگار خانواده‌اش بهتر از روزگار خانواده عمویم شده است، مسلماً شاد و خشنود است، اما این را هم می‌دانستم که این شادی او با اندوه تنهایی من نیز آمیخته است. نمی‌توانستم شایعه پراکنیهای او درباره نگرانیهای عمو و پسر عموهایم را تصور کنم.

اما محسن پدرم را بسیار دوست داشت و هرگز چیزی خلاف واقعیت درباره او نمی‌گفت. به آرامی گفتم: «بسیار خب، محسن! بسیار خب، صالح! توضیحاتان را بذیرفتم و هر دو نفرتان را بخشیدم.» حالا باید به کُنه ماجرا پی می‌بردم. به سمت اتاقم چرخیدم و گفتم: «می‌خواهم کمی استراحت کنم. حالا هر دو بروید و مراقب در خانه باشید. پدرم که آمد، خبرم کنید.»

با شنیدن صدای پدرم که وارد خانه می‌شد، به دیدن او رفتم. پدرم توی حیاط خانه نشست و طبق معمول درحالی که منتظر شامش بود، مشغول انداختن تسبیح و خواندن دعا شد. خیلی



عصبانی بودم. او که عصبانیت را در چهره‌ام می‌دید، مثل همیشه با صدایی آرام گفت: «چه شده دخترم؟ چهره‌ات مثل ابرهای طوفانرا درهم شده است.»

گفتم: «امروز خواستگاری به خانه آمد.»
- نباید خواستگارهایت را بپذیری. پذیرفتن آنها وظیفه من است.

به سرعت و از سر ناشکیبایی به او گفتم: «من دیگر از دست خواستگارهایم عصبانی نمی‌شوم.»
بردبار گفت: «خب، این شد یک چیزی.»
گفتم: «من از جایی که او آمده بود، عصبانی‌ام. او از اورانتیز آمده بود.»

۲۴۴



پیشانی‌ش چین خورد و گفت: «اورانتیز؟ تو کجا اورانتیز کجا؟ تو حتی یک بار هم به آنجا نرفته‌ای، من هم نرفته‌ام. شنیده‌ام شهر زیبایی است و از تمام شهرهایی که تا به حال دیده‌ای، دورتر است.»

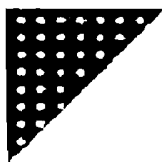
گفتم: «مشکل همین جاست پدر! چطور مردی از اورانتیز ماجرای مرا شنیده است؟» صدایم مثل صدای قاضی دادگاهی که با متهم حرف بزند، بود. نه تنها ماجرای من، بلکه ماجرای خفت و رسوایی تمام بسرعموهایم را هم می‌دانست. پدر! من چطور موضوع شایعات و پرت و پلاهای مردم دنیا شده‌ام؟
بدرم بی آنکه نشانی از نگرانی و تشویش در او باشد،

گفت: «پرت و پلان، دخترم! مگر آنکه قصه‌های شهرزاد را هم پرت و پلا بگوییم. شاید اگر قهرمانان آن قصه‌ها را هم می‌شناختیم، آنها را هم پرت و پلا می‌دانستیم. ماجرای تو هم قصه‌ای همانند آن قصه‌هاست که دهان به دهان نقل شده است. چطور می‌شود چنین چیزهایی را از مردم پنهان کرد؟»

سریع پاسخ دادم: «من به کسی چیزی نگفتم. مطمئن باشید عمو و پسر عموهایم هم به کسی چیزی نگفته‌اند. فکر می‌کردم شما خودتان را با این چیزهای پیش با افتاده مشغول نمی‌کنید. ناامیدم کردید.»

پدرم نفس بلندی کشید و گفت: «چرا فکر می‌کنی من از تو بهترم؟ این طور نیست، مطمئن باش. من ماجرای تو را به این دلیل که خود تو یا پسران برادرم موضوع شایعات بی‌اساس قرار بگیری، برای دیگران تعریف نکرده‌ام. برای این کار دلیلی منطقی داشتم. من گاهی شبها صدای گریه تو را از اتاق می‌شنوم. گاهی وقتها چشمان تو را که به نقطه‌ای دور خیره شده اند می‌بینم و می‌دانم که در آن لحظه در جای دیگری، بسیار دور از ما به سر می‌بری. من پدر تو هستم. چطور می‌توانم این چیزها را ببینم و دست روی دست بگذارم؟»

مثل همیشه صدای آرام و محبت‌آمیز او عصبانیت مرا از بین برد. از دست پدرم عصبانی شدن کار ساده‌ای نبود. حتی مادرم در برابر رفتار آرام و منطقی او بسختی جلوی خودش را می‌گرفت.



دستش را گرفتم و به نرمی گفتم: «اما پدر! من نمی‌فهمم گفتن تمام ماجرای من برای غریبه‌هایی که با کاروانهای گوناگون به بغداد و به دکان شما می‌آیند، چه خبری برای من یا کس دیگری خواهد داشت.»

با دستش فشاری به دستم داد و گفت: «صبر کن دخترم! خیرش را هم خواهی دید. تو ممکن است برای پولدار شدن خیلی چیزها بدانی، اما من بیشتر از تو عمر کرده‌ام و درباره‌ی اسرار قلب آدمی خیلی بیشتر از تو می‌دانم. کاری که من کرده‌ام خبر به همراه دارد. آنچه را گفتم به خاطر داشته باش.» سپس بی‌آنکه نشانی از آشفتگی روحی در او باشد، از سر شادی خنده‌ای بلند سر داد. «از اینها گذشته، دخترم! چطور می‌شود چنین چیزی را مخفی نگه داشت؟»

جوابی ندادم. جوابی نداشتم که بدهم. بی‌شک حق با او بود. از آنجا که بغداد از ثروت من و از اینکه آن را خودم به دست آورده بودم، باخبر بود، دیر یا زود از ماجرای من و پسرعموهایم نیز باخبر می‌شد و اگر بغداد از ماجرای من باخبر می‌شد، بقیه‌ی دنیا نیز هرطور که بود، در جریان قرار می‌گرفت، اما چرا پدرم نخستین کسی بود که ماجرای مرا برای دیگران نقل کرده بود؟ او گفت که از این کارش خیر خواهیم دید. آن موقع هر کاری کردم منظورش را نفهمیدم.

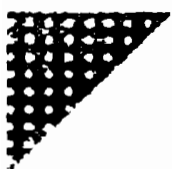
هر شب از او می‌پرسیدم: تاکنون چه خبری از این کارتان

حاصل شده است؟ چه خیری انتظار دارید؟ اما هرگز جواب درستی به من نمی داد. او فقط می خندید و تکرار می کرد: دخترم! بطور می شود چنین چیزی را مخفی نگه داشت؟ خودت بگو. بطور می شود چنین چیزی را مخفی نگه داشت؟

گرچه منظور او را که می گفت خیری در راه است نمی فهمیدم، اما حرفش را باور داشتم. شبها بی خوابی به سراغم می آمد، اما دیگر گریه نمی کردم. روی تخت دراز می کشیدم و انتظار می کشیدم؛ انتظار. نمی دانستم انتظار چه را می کشیدم، اما می دانستم که انتظار می کشم. گاهی تمام تنم از انتظار می سوخت. چیزی در حال رخ دادن بود.

اما رخ نمی داد. روزها، هفته ها و ماه ها سبزی می شدند اما چیزی رخ نمی داد. گرچه این طور هم نبود. چیزهایی رخ می داد. هر روز چیزهایی رخ می داد، اما آن چیزی که قلب من انتظارش را می کشید، هر چه که بود، رخ نمی داد.

اندکی بعد، زمان عروسی امینه فرا رسید. جشنها و مراسم ازدواج او یک هفته ای طول کشید. نمایش و پذیرایی پایانی ازدواج امینه حتی از آنچه پدر و مادر برای شریفه گرفته بودند، باشکوه تر بود. همگی ما در آن خانه بزرگ، درکمال شادی خوردیم و نوشیدیم و خواندیم و پایکوبی کردیم. میهمانان جشن، شاد و خندان، امینه را از درون خیابانها تا خانه ای که داماد در آن سوی رودخانه، در کرخ^۱ برای عروس ساخته بود، همراهی کردند. پس از پذیرایی و





شادی بیشتر، دوباره به خانه برگشتیم. میهمانان کم کم متفرق شدند و حیاطهای خانه ما را با انبوهی از بشقابها و فنجانهای نیمه خالی، تنها گذاشتند. خدمتکاران خانه آن قدر خسته بودند که آن شب دیگر نمی توانستند ظرفها را بشویند. باید تا صبح روز بعد صبر می کردیم.

آن روز، طولانی ترین روز زندگی من بود. من آن روز صبح خیلی زود از خواب برخاسته بودم تا از آماده بودن وسایل جشن مطمئن شوم. به امینه کمک کرده بودم تا لباس بپوشد و دستی به سر و صورتش بکشد. با بسیاری از میهمانان خوش و بش کرده و شخصاً از آنها پذیرایی کرده بودم. اما اکنون با آنکه چندین ساعت از آن هنگام گذشته بود و باهائیم درد می کرد و دستهایم از خستگی فرو افتاده بود، می دانستم که خوابم نخواهد برد. پدر و مادرم و جریره به رختخواب رفتند. خواهرانم مدت ها بود که همراه شوهران و کودکانشان به خانه های خود رفته بودند. بیرون اتاقم، توی حیاط، نشستم و به ستارگان چشم دوختم. معمولاً هر وقت به آنها خیره می شدم به یاد بیابان می افتادم و آرام می شدم، اما آن شب با شبهای دیگر فرق داشت. نمی توانستم فکر و خیالهایی را که به سرم می زد، از خود دور کنم. امینه شوهر کرده بود. بزودی نوبت جریره هم می رسید. پدر و مادرم، یک روز از این جهان می رفتند. آنگاه من



تنها می‌شدم. این چیزی بود که خودم انتخاب کرده بودم. من نمی‌خواستم مثل خواهرانم ازدواج کنم. من تنهایی را ترجیح می‌دادم، اما اگر با محمود ازدواج می‌کردم دیگر بهتر از آن نمی‌شد. موجی از تأسف و جودم را دربر گرفت. قلبم در قفسه سینه‌ام به درد آمد و احساس خفگی کردم. مغزم آنچه را بر سرم می‌آمد باور نمی‌کرد. چگونه می‌توانستم خود را به احساس پوچی همچون تأسف تسلیم کنم؟ اما قلب بیچاره‌ام سرزنش مغزم را ندیده می‌گرفت و همچنان درد می‌کشید. سیلاب اشک چون دو رود بهاری از دیدگانم سرازیر بود.

اشک کم و بیش به دادم رسید. دردی که در قلبم احساس می‌کردم، فروکش کرد. اکنون دردی شیرین، جای اندوهی را که بر دل داشتم می‌گرفت و نفسم دوباره بالا می‌آمد.

از جا برخاستم، از حیاط خانه و از زیر طاق ایوان گذشتم، حیاط بعدی را هم طی کردم و از در بزرگ خانه به خیابان رفتم. هیچ زن محجوبی، هر قدر هم که خود را در حجاب کامل می‌پوشاند، جرئت نداشت پس از تاریکی قدم به خیابان بگذارد، اما من اهمیتی نمی‌دادم. آن قدر دیر وقت بود که حتی زنان بی‌شرم نیز خیابانهای شهر را ترک کرده بودند. در آن هنگام تنها پوران که زمانی او را نصیر هم صدا می‌کردند و در این شب مهتابی نمی‌دانست که بالاخره کیست، در خیابان قدم می‌زد. مسیری را که پیش از آن دوبار در عمرم طی کرده بودم،





درپیش گرفتم. من این مسیر را یک بار هنگامی که بغداد را ترک کرده بودم و یک بار هنگامی که به آن بازگشته بودم، طی کرده بودم. جز صدای بارش گاه گاه سگها و صدای برخورد آب رودخانه به دیواره‌های آن، هیچ صدای دیگری در خیابانها شنیده نمی‌شد. تند و چابک راه می‌رفتم و از این پیاده‌روی خود خوشحال بودم. در تمام ماه‌هایی که به بغداد برگشته بودم، دلم برای پیاده‌روی تنگ شده بود.

از روی پل به آن سوی رودخانه رفتم و حاشیه آن را آن قدر ادامه دادم تا به دشت حاصلخیزی که به حاشیه بیابان می‌پیوست، رسیدم. هوا خشک و خنک بود و من درحالی که راه می‌رفتم، بازوانم را به این سو و آن سو تاب می‌دادم و نفس عمیق می‌کشیدم. می‌دانستم که باید برگردم و به خانه بروم. تا سپیده دم یکی - دو ساعت بیشتر نمانده بود. باید پیش از آنکه کسی از اهل خانه از خواب بر می‌خاست و نگران من می‌شد، به خانه بر می‌گشتم.

نگران گم شدن خودم نبودم. ماه هنوز در آسمان بود و اگر من رشته باریکی را که نشانگر رودخانه بود، از نظر دور نمی‌کردم، گم نمی‌شدم. بیرون آمدن از پس درهای خانه و آزادانه قدم زدن، جقدر دلنشین بود! ایکاش دوباره می‌توانستم اسب سواری کنم، ایکاش برای نگه‌داشتن اسب، راهی وجود داشت. اگر خوب فکر می‌کردم شاید می‌توانستم راهی برای آن بیابم....

مهتاب رنگ باخت و نخستین پرتو کمرنگ خورشید



بامدادی، افق را روشن کرد. فکرم روی مشکل نگه‌داری اسب متمرکز بود. در آن هوای گرگ و میش بامدادی، حتی تشخیص درخت افاقیا تا حدود ده قدمی هم دشوار بود. تا زمانی که قطار شترانی که از آنجا می‌گذشتند به من رسیدند، متوجه عبور آنها نشدم. قطار کوچکی بود و شش شتر بیشتر نداشت. سه شتر کالا و سه شتر دیگر مسافرانی را بر پشت خود حمل می‌کردند.

ناگهان ترس برم داشت. این کاروان کوچک، پیش از سپیده دم در بیابان چه می‌کرد؟ این کاروان، یا تمام شب در راه بوده و یا پیش از سپیده دم از کاروانسرا یا اردوگاه خود، حرکت کرده بود. هیچ یک از این دو حالت درخور بازرگانان اسم و رسم دار نبود. آنها در این هوای تاریک و روشن، به چه منظوری از روی شنها و از میان صخره‌ها، آهسته و بی‌سر و صدا به پیش می‌رفتند؟

حتماً آنها هم از دیدن من، از دیدن زنی تنها در آن موقع، حیرت کرده بودند. شترها از حرکت ایستادند. مردی که سمت رهبری کاروان را بر عهده داشت، صدا زد: «دروود بر شما، ای مسافر تنها! شما را به بیامبر خدا سوگند می‌دهم بگویید آیا مشکلی برایتان پیش آمده است؟»

صدا را شناختم. من با نخستین کلمه‌ای که از دهان مرد بیرون آمد، او را که بر شتر جلویی نشسته بود، شناختم. نم اشکی به چشمانم نشست و بعد چون چشمه‌ای از گونه‌هایم سرازیر شد. این اشکها با اشکهایی که چند ساعت پیش گونه‌هایم را تر کرده بودند،

فرق داشتند.

گرچه نمی توانستم مانع لرزش صدایم شوم، فریاد زدم: درود بر شما! خوب خوبم، امیرزاده من، خوب خوبم! هر سه شتری که مسافر بر پشتشان بود، چنان که به علامت آشنایی پاسخ داده باشند، بلافاصله بر زمین زانو زدند. مردی که بر شتر جلویی نشسته بود، پیش از آنکه دیگران پا از رکاب بردارند، از شترش پیاده شد. گویی او به جای راه رفتن از روی صخره ها و پستی بلندیهایی که ما را از هم جدا می کرد، جست زنان به سوی من می آمد.

در آن هنگام بود که فریاد کنسیدم: محمود! در حالی که نفس در سینه هر دوی ما حبس شده بود، روبه روی یکدیگر ایستادیم.

اکنون افق به رنگ صورتی درآمده بود. دلم می خواست به او نگاه کنم. آیا او همان محمود بود؟ نه، او هم مثل من دیگر آن آدم سابق نبود. محمود لاغرتر و افسرده حال به نظر می آمد و خطوط نازکی نیز در اطراف چشمانش دیده می شد، اما به هر حال او محمود، امیرزاده من بود.

بالحی که بیشتر تابیدی بود تا پرسشی، گفتم: مرا بخشیده ای.

پرسید: بخشیده ام؟ و در حالی که تبسمی بر لب می آورد، ادامه داد: دوست من! تو هنوز هم در برده حرف می زنی. برای چه

باید تو را ببخشم؟»

زیر لب گفتم: «برای اینکه تو را فریب دادم.»

با صدایی خشن گفتم: «تو آنچه را برای نجات خودت و خانواده‌ات باید می‌کردی، کردی. من خودم را فریستم و به همین دلیل تو را از دست دادم. وقتی به آن ماه‌ها فکر می‌کنم.... آه خدای من!...» بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست ادامه بدهد. صدای غرغر کجاوه‌ها و تکان دم شتران را چنان که از راه دوری به گوش برسد، می‌شنیدم. پس از آن مدتی طولانی، جز ضربان قلب خودم و محمود، هیچ صدایی نشنیدم. پیش از آنکه دوباره بتوانیم با هم حرف بزنیم، لحظات و دقایق بسیاری گذشت.

حتی ما که آن همه انتظار کشیده بودیم، نمی‌توانستیم تا ابد همان طور بمانیم. خورشید در بیابان خیلی سریع طلوع می‌کند. روشنایی بامدادی چشمانم را آزد. به او گفتم: «محمود! من باید به خانه برگردم.»

آرام گفتم: «همین طور است. ولی من پیش از آمدن به خانه شما، باید دستی به سر و رویم بکشم. نمی‌خواهم پیش از آنکه فرصت توضیح بیابم، خانواده‌ات مرا بیمار تصور کنند.»

هر دو در آب رودخانه سر و صورتمان را شستیم. محمود، فارس را صدا زد. فارس شترها را به سمت ما راند. من یکی از شترها و محمود نیز یکی دیگر از آنها را سوار شدیم. راهنما نیز شتر سوم را سوار شد. فارس درحالی که افسار شتران بارکش را به دست داشت،





پیاده به راه افتاد.

انبوهی از پرسنهای گوناگون مغزم را انباشته بود. بی شک، محمود هم همین وضع را داشت. با این همه، درحالی که به سمت شهر می رفتیم، صحبت چندانی با هم نکردیم. همین که در کنار هم بودیم، برایمان کافی بود. برای حرف زدن با هم سالهای سال وقت داشتیم.

وقتی به حیاط خانه رسیدیم، به دربان خانه گفتم که پدر و مادرم را بیدار کند. آن دو که هنوز مست خواب بودند، به حیاط خانه آمدند.

همین که چشمان محمود به آنها افتاد، گفت: «درود بر شما!» او که نمی خواست حتی لحظه‌ای را هم هدر بدهد یا ذهن آنها را به بیراهه بکشد، به سرعت افزود: «من محمود فرزند والی صور هستم.» پدرم به او پاسخ داد: «درود بر شما! خانه محقر ما را با حضور خود منور و مفتخر کرده‌اید.» کوچکترین احساس حیرتی در صدای او ندیدم. رفتار او چنان بود که گویی مدتهاست انتظار چنین میهمانی را می کشد.

محمود با لحنی رسمی و کم و بیش پر آب و تاب گفت: «بی تردید ورود دور از تشریفات من در ساعتی چنین بی هنگام نیازمند توضیح است.» از اینکه محمود هنوز هم به هنگام یافتن خود در وضعیتی غیرعادی از چنین لحن و کلامی استفاده می کرد، تعجب کردم. او افزود: «به ویژه ورودی این گونه غیرعادی



در معیت دختر شما.»

پدرم صاف و پوست کنده و بدون آنکه تعارفی در صدایش باشد، گفت: «نیازی به توضیح نیست. شما دختر مرا دوست دارید و می‌خواهید با او ازدواج کنید. تنها پرسش من از شما این است که چرا این قدر دیر کردید؟»

پدرم از دیدار محمود حیرت نکرده بود، اما محمود از رفتار او متعجب بود. محمود بی مقدمه به پدرم گفت: «حتماً او درباره من با شما صحبت کرده است.»

پدرم تبسمی کرد و گفت: «با حرف نه. من حتی نام شما را هم نمی‌دانستم، اما آن قدر از شما می‌دانم که می‌توانم منتظر شنیدن ماجرایتان بمانم. بفرما پسر! استراحت کن. چیزی بخور. بعد با هم صحبت خواهیم کرد.»

آهی از لبان محمود به بیرون راه یافت. آرام شد و اطاعت کرد. کمی بعد در حالی که در اندرونی خانه نشسته بودیم و نان و پنیر و میوه می‌خوردیم، محمود جگونگی یافتن مرا تعریف کرد. در آن هنگام همگی ما، پدرم، مادرم، جریره و من، کنار هم نشسته بودیم. گویی محمود دیگر یکی از افراد خانواده ما بود.

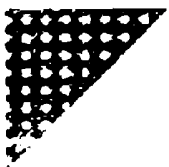
امیرزاده من شرح داد: «من به دنبال نصیب... پوران به اسکندریه رفتم، اما خیلی دیر شده بود.» به سمت من چرخید و ادامه داد: «درست چند ساعت پس از رفتن تو به آنجا رسیدم. مأیوس شدم، اما امیدم را از دست ندادم. در اسکندریه همه از زن ثروتمند و تنهایی



که با دو خدمتکار خود سفر می‌کرد، حرف می‌زدند. تو پیش از ترک شهر، مشغول تجارت شده و شهرتی به هم زده بودی. پس از پُرس و جو در باراندازها، فهمیدم که به قبرس رفته‌ای، اما سفر به قبرس حکایت دیگری بود. ابتدا باد از حرکت ایستاد و بعد کشتی‌مان سوراخ شد. چاره‌ای جز تعمیر کشتی نداشتیم. سفری پنج روزه، سه هفته طول کشید. چهره و صدایش با یادآوری آنچه بر او گذشته بود، درهم و اندوهگین شد. همان‌طور که ماجرایش را تعریف می‌کرد، از امیدها و ناامیدیهای که در آن ماه‌های جستجو، به نوبت یا همزمان به سراغش می‌آمدند، برایشان می‌گفت. گرچه اکنون همه چیز به پایان رسیده بود، اما دلم برای او که آن همه عذاب کشیده بود، سوخت. من، هم در کنار خانواده‌ام بودم و هم سرگرم کارم، با این همه چنان نگران بودم که در آن ساعتهای بلند و دلگیر، شب خواب به چشمانم نمی‌آمد. در چنین وضعیتی بر او که تمام فکر و ذهنش متوجه من بود و هیچ مشغولیت ذهنی دیگری جز یافتن من نداشت، چقدر سخت گذشته بود! اما درعین حال، تمام وجودم غرق شادی بود. چه شیرین است که آدمی احساس کند، کسی او را با تمام وجودش دوست دارد.

هیچ کس حرف محمود را قطع نکرد. پدرم به جلو خم شده بود و با اشتیاق به آنچه او می‌گفت گوش می‌داد. چشمان جریره از حیرت گرد شده بود و حتی لحظه‌ای هم چشم از محمود بر نمی‌داشت. نخستین باری بود که می‌دیدم دستهای مادرم بی‌حرکت

روی دامنش افتاده است. محمود با صدایی آهسته و اندوهگین ادامه داد: در قبرس، رد تو را کاملاً گم کردم. فکر می‌کنم مدت زیادی آنجا نمانده بودی و هنگامی که من به آنجا رسیدم، مردم چیز زیادی از تو به یاد نداشتند. مسافران دیگری و ای بسا زن دیگری هم با خدمتکاران خود به آنجا آمده بودند. کسانی که با آنها صحبت کردم گیج شده بودند. برخی از آنان در ظاهر کسی را که مشخصاتش را به آنها می‌دادم به یاد می‌آوردند، اما درباره مقصد او پس از ترک قبرس حرفهای متناقضی می‌گفتند. یکی می‌گفت به صیدان و دیگری می‌گفت به یافا رفته است. من که فکر می‌کردم صیدان خیلی به صور نزدیک است، یافا را انتخاب کردم. سپس سری تکان داد و افزود: ائتلاف وقت. در یافا هیچ کس درباره زن تاجری که با دو خدمتکارش سفر کند، چیزی نمی‌دانست. بنابراین از آنجا به صیدان رفتم. در آنجا رد بای کمرنگی از تو یافتم. برخی می‌گفتند چند هفته قبل در آنجا بوده‌ای، اما هیچ کس نمی‌دانست به کجا رفته‌ای. سرگردان و بی‌هدف از این شهر به آن شهر می‌رفتم. گاهی درباره زن ثروتمندی که تجارت می‌کند، چیزهایی می‌شنیدم. هیچ کس نام او را نمی‌دانست. هیچ کس از زادگاه او خبر نداشت. همه از مقصد او حرف می‌زدند، اما هیچ کدام اطمینان نداشتند. گاهی می‌شنیدم که این زن، سن و سالی دارد و تنهای تنها سفر می‌کند. گاهی می‌شنیدم که این زن جوان است و با همراهان فوی هیکلی سفر می‌کند، اما هر چه می‌شنیدم هرگز کاملاً درست نبود.



هیچ یک از آنها توصیف واقعی تو نبود، اما برای ادامه سفر من، برای ادامه جستجوی تو کافی بود. تا آنکه سرانجام به قونیه رسیدم.»
مادرم حیرت زده داد زد: «قونیه؟ شهری به این دوری!»
محمود گفت: «بله، شهری بسیار دور از اینجا. در آنجا و در کاروانسرای با بازرگانی هم صحبت شدم. من در شروع دوستی با بازرگانان، دریانوردان و کاروانسالاران عادت و مهارت دارم. آنها همیشه بیش از دیگران می دانند.»
به یاد گیرنده، ابو سینا و جها افتادم. آنها با دانش خود زندگی مرا دگرگون کرده بودند.

اکنون صدای محمود لحن قصه گویی بازاری که جمعیتی را سرگرم کرده باشد، به خود گرفته بود. او گفت: «آن بازرگان، حکایت حیرت انگیزی برایم تعریف کرد. او حرف می زد و می خندید. می گفت این حکایت را در انتاکیه شنیده است. حکایتی که او تعریف می کرد، حکایت زنی به هوشیاری شهرزاد قصه گو بود. او به تنهایی از راه تجارت، ثروت هنگفتی به دست آورده و بعد برای گرفتن انتقامی درخور از پسر عموهایش که به هنگام بی بولی او، به او اهانت کرده بودند، به زادگاهش برگشته بود. وقتی حکایت بازرگان به آخر رسید با حسرت داد زد "چه زنی! اگر سه زنی که تاکنون گرفته ام می گذاشتند، دنبال این یکی هم راه می افتادم."»
محمود برای نخستین بار از زمانی که ماجرایش را شروع کرده بود، لبخندی زد. سپس ادامه داد: «هنگامی که به حرفهایش گوش

می‌دادم چنان قلبم سرشار از شادی بود که به زحمت جلوی فریاد خودم را می‌گرفتم. بازرگان تصور می‌کرد همان گونه که شهرزاد قصه‌گو، شهریار را سرگرم کرده بود، او هم مرا سرگرم کرده است، اما من خیلی زود دریافتم که او از انسانی واقعی حرف می‌زند. من بلافاصله فهمیدم زنی که بازرگان از او حرف می‌زند جز محبوب من کس دیگری نیست. آنگاه به بازرگان گفتم ببین تو اگر هم او را پیدا می‌کردی باز هم نمی‌توانستی با او ازدواج کنی. او نامزد دارد. محمود حرفش را قطع کرد و به من خیره شد. بعد به آرامی ادامه داد: شاید به نظرت احمقانه بیاید، اما من از آنچه بین ما گذشته بود، از وزیر سفیدی که برای من گذاشته بودی، می‌دانستم که تو هم مرا دوست داری. من متقاعد شده بودم که تو حتی اگر ازدواج هم نکنی غیر از من مرد دیگری را به همسری انتخاب نخواهی کرد. فکر می‌کردم اگر در سراسر دنیا فقط یک زن باشد که می‌تواند ازدواج نکند، آن زن تو هستی!

من روبند به صورتم زده بودم. پس از آن همه ماجرای که بین ما رخ داده بود، چه لزومی داشت صورتم را از او مخفی کنم؟ حتی مادرم با آنکه خودش و جریره روبند زده بودند، نمی‌توانست در این مورد اصرار کند. بنابراین نیازی به جوابگویی احساس نکردم. لبخندی که زدم کافی بود.

محمود دوباره به ماجرایش بازگشت. «از بازرگان پرسیدم، آیا در اطلاعاتی که دارد اشاره‌ای هم به نام این زن یا پدرش شده است؟

چیزی در این مورد نمی دانست، اما گفت که این زن یکی از هفت دختر خانواده اش است و پسر عموهای او هم که انتقام پس داده اند، هفت نفرند. او گفت که همگی آنها در بغداد زندگی می کنند. از این رو من هم مثل برق و باد به اینجا آمدم. دوباره به سمت من چرخید و گفت: «دیشب آن قدر به شهر نزدیک شده بودیم که نمی توانستم بخوابم. به همین دلیل پیش از سپیده دم مرا در بیابان دیدی. احساسی به تو می گفت که من در راهم؟ به همین دلیل بود که تو هم به آنجا آمده بودی؟»

حیرت زده پرسیدم: «محمود! آیا پسر والی صور می تواند با زنی که نامش در میهمانسراها و کاروانسراها بر سر زبانهاست، ازدواج کند؟»

محمود در حالی که چشمانش، لبانش و تمام صورتش می خندیدند، پاسخ داد: «اما پوران! اگر مردم از ماجرای تو بی خبر بودند، تا پیدا کردن تو موهای من سفید شده بود. من که دیر یا زود تو را پیدا می کردم، این را خودم می دانستم. سرگردانیهای من سرانجام مرا به بغداد می آورد. پس از آنکه از گشتن دریاها و بندرها خسته می شدم، به خشکی و شهرها رو می آوردم و دیر یا زود سر از بغداد در می آوردم، اما ای بسا این جستجوها سالها طول می کشید. به دلیل برسر زبانها بودن ماجرای تو بود که به این سرعت پیدایت کردم. از اینها گذشته، چطور می شود چنین چیزی را مخفی نگه داشت؟ خودت بگو، پوران! چطور می شود چنین چیزی را مخفی نگه

داشت؟

صدای پدرم در کمال وضوح توی حیاط خانه پیچید. همین
طور است، داماد عزیزم! جطور می شود چنین چیزی را مخفی نگه
داشت؟





و بدین سان بود که پوران، دختر دکانداری فقیر و مشهور به پدر دختران، به همسری محمود، امیرزاده شهر صور درآمد. آن دو، سالیان سال با هم بر شهر صور حکومت کردند. درک و خرد آنان چنان وسیع و گسترده بود که زیر نظارتشان شهر به چنان کامیابی و رونقی دست یافت که تاکنون همانند نداشته است. هنگامی که آنها پا به دوران پیری گذاشتند، مطمئن بودند که فرزندانشان از ماجرای شگفت و حیرت‌انگیز وصالشان باخبرند. پوران می‌گفت: «فرزندان ما نباید فکر کنند که خیر و برکت خداوند از حقوق مسلم و بی‌چون و چرای آنان است و فقط با خواستن به آن می‌رسند.»

پوران و محمود آن قدر زنده ماندند که ازدواج نوه‌هایشان را هم جشن گرفتند و هر دو نیز به فاصله چند ساعت از هم، از دنیا رفتند. زمانی که آن دو به خواب ابدی فرو رفتند، نه تنها در صور و بغداد که در سراسر سرزمینهای زیر سلطه امرا و خلفا، بسیاری در



غم از دست رفتن آنان گریستند.
در مراسم تدفین آن دو، مردی بسیار کهنسال و فربه نیز همراه
مردم بود. کسانی که در اطراف پیر مرد بودند، صدای او را
می شنیدند که آهسته با خود می گفت: کار خداوند و رای درک و
فهم بشری است. پدر پسران آن قدر زنده ماند تا افسوس روز به دنیا
آمدن آنان را بخورد و پدر دختران آن قدر زندگی کرد تا به مقام
همدمی و مشاورت امیران برسد.





پوران نه می خواهد و نه می تواند به انتظار
همسری که پدرش برای او انتخاب می کند، در
خانه بنشیند. او که در روزگاری بسیار دور و در
شهر بغداد زندگی می کند، به پشته‌خانه استعداد و
تواناییهای خود تصمیم می گیرد لباس پسرانه
پوشد و به قصد تجارت با کاروانی به بندر صور
برود. به این ترتیب پوران سفر پرماجرایی خود را
آغاز می کند و....

